

## دفتر اول

27- طلّیعه (ان صلوتی)

28- یاد یاران

31- نامه

32- رویای بقیع

33- تحویل حال

34- تابلو

35- باران دعا

36- با یاد شهید صادقی

37- هجرت

38- با شاخ

41- چهره شجاع مردان

44- از وطن واقعی به ظاهری

45- هر روز کربلا

45- سجده خونین

47- تیک، تاک

50- غروب خونین

52- در رویا

53- پناه

55- شمش، ورودی دل انگیز

56- اولین پاس

58- سفری به نوسود

60- با باران در سنگر

62- دیز آور

64- اولین قربانی

65- خاطره های سنگر

67- با رضایی

68- کله قندی

69- پُستهای کله قندی

70- لیلَةُ القدر

71- با رضایی

73- دایی

74- خدا حافظ کله قندی

75- کمر سیاه

76- سفر اول

77- سفر دوم

78- سفر سوم

79- سفر چهارم- راه خون

79- خاطرات روزهای تنهایی

81- با واعظ

82- شمش، وداعی غمبار

## دفتر دوم

87- شرح آرزو

88- مانور

89- لبیک یا ثارا..

90- مناجات

92- شرر

95- در پس پرده های اشک

96- میمک

97- آخرین روز

99- تا ثریا

100- میروی و گریه می...

102- ژان والژان، تندیس ...

105- دانه برف

108- دیروز اینجا، امروز

109- کردستان خونبار

110- بچه های خوب و پاک...

112- درشام سرد سنگر، روشن...

113- بگذار گریه کنم

114- غم قم

116- خفته های بیدار

118- غزلهای فراقی

## دفتر سوم

123- از دانشگاه تا دانشگاه

124- فاو، ورودی دل انگیز

125- جبهه آمدن

126- دوست

128- شطح شوق

134- آب

136- تک درخت

137- ماموریت

140- عملیات یا مهدی (عج)

142- باران خمپاره

143- مجنون

146- بتاز فرمانده، برای عبدا..

147- کمین

153- برخیز پسرک، که تنه ایم

156- سراب سرکش تو

157- مادر

160- رهسپاریم با خمینی تا ....

161- قاسم رافراموش نخواهم کرد

164- ... اما ای هور

165- حسنک کجایی، بیداشهید...

## دفتر چهارم (بازیافته ها و افزوده ها)

- |                                  |                                      |  |
|----------------------------------|--------------------------------------|--|
| 173- ضیافت ا...                  | 184- با فیزیک                        | 193- آن هنگام  |
| 176- با مرگ                      | 185- ریاضیات یا ریاضتها              | 194- انتظار، امید  |
| 179- به بهانه شهادت شهید عاشوری  | 186- اهدا نامه                       | 195- یاهو(شوق تمنا-کمال...)  |
| 181- به بهانه شهادت شهید کاظمی   | 187- سلام بر شهادت                   | 199- وصیت نامه شهید         |
| 182- به بهانه شهادت شهید ساکی    | 187- بخشی از یک نامه                 | 201- کارنامه آزمون سراسری  |
| 182- خدایا ستاره ها که رفتند ... | 189- بخشی از یک نامه                 | 202- مدرک پزشکی شهید   |
| 183- شیمی یا کیمیا               | 190- نامعادله ( به بهانه اعزام ... ) | 204- دست خط ها و نقاشیهای شهید   |
|                                  |                                      | 218- عکسهای شهید   |

# دفتر اول

بسم الله الرحمن الرحيم  
ان صلوتی و نسکی و محیای و مماتی لله رب العالمین

## [طلیعه]

چیزی که می نویسم نه برای آن است که کسی بخواند و نه برای این است که نیت سوء و ریایی داشته باشم، بلکه برای این است که اگر روزگاری خواستم به گذشته ها بیندیشم و خاطرات گذشته ام را به یاد آورم وسیله ای در دست داشته باشم؛ اگرچه نه انشای خوبی دارم و نه فصاحتی در کلامم پیدا می شود.

آخر، انسان تا زمانی که در بحبوحه کاری است توجه چندانی به وقایع و حالات خود ندارد. اما با گذشت زمان از به یاد آوردن خاطرات خود لذت می برد و شاید مدتی بعد افسوس می خورد که چرا این کار را کردم و آن کار را نکردم.

خاطرات اینجا، حتی ظریف ترین نکته ها، برای مدتها بعد جالب می باشد. مطالب خود را می نویسم تا زمانی بنشینم و ورقی به این دفتر بزنم. یادداشت هایم شاید برای بعضیها جالب نباشد و حتی خوششان نیاید؛ اما من برای کسی نمی نویسم و فقط برای خودم است تا بعدها به کار خودم آید.

اینجا همه چیزش خاطره است؛ از سوله اجتماعی مان و بچه‌های آن، از تقسیم چای برادر کولیوند و از تعزیه او، از شیرین‌کاریهای امرالله، از تکیه کلام بچه‌ها، از حمام «شیخ سله»، از سروصدای قورباغه‌های شیخ سله، از کوه‌پیماییها و از استکانهای چای، از رخسار بچه‌ها، از همه چیز و همه چیز؛ حتی از این خودکار و دفتری که با فرستادن یک صلوات - از ایستگاه صلواتی - هدیه گرفته‌ام؛ ماجراهای ایستگاه صلواتی. همه و همه خاطره‌اند. شاید روزی به فکر تمام اینها بیفتم و افسوس بخورم.

۶۲/۱۲/۲۶

### [یاد یاران]

صبح روز یک‌شنبه (۶۲/۱۲/۲۴) برای اعزام به گروهان فجر، به پشتیبانی آمدم و بعد از خداحافظی از برادران با یک ایفا به «مقر شهید چمران» رفتیم. در بین راه، بچه‌ها، با توجه به اینکه همه در یک گروهان عملیاتی بودیم، شور و حال وصف‌ناپذیری داشتند. همگی نوحه و سرود می‌خواندند. تا اینکه بالاخره به مقر رسیدیم. بچه‌ها گویا چشم‌انتظار فجری بودند که از سرچشمه فیض ربّانی به سویشان نور می‌رساند؛ همگی خوشحال و مسرور و با وجدی خاص، در صف جند الله. معلوم نبود چند روز باید در این مقر جهت آموزش کوتاه‌مدت بمانیم.

کار ما از زمانی شروع شد که دسته‌بندی شدیم و هرکس به سوله خود رفت. ابتدا بچه‌ها زیاد با هم آشنایی نداشتند؛ ولی با گذشت زمان کم‌کم انس بین بچه‌ها زیاد شد و همگی صمیمی شدند. روزها

می‌بایستی جهت کوهپیمایی، تجهیزات خود را بسته و تا نزدیکیهای ظهر یا شب در کوه‌ها به سر بریم و راهپیمایی کنیم، در حالی که استراحت چندانی هم نداشتیم.

شب هنگام نیز بعد از خواندن نماز و احیاناً دعای توسل، شیرین‌کاریهای بچه‌ها شروع می‌شد. بچه‌ها با دنیایی از ابهامات که در پشت حجاب صورت خندانسان بود، رضای الهی را با مشکلات خریده بودند. شبها هر طوری بود، با شیرین‌کاریهای امرالله یا تعزیه کولیوند و دیگران می‌گذشت. همینها هستند که نمی‌گذارند به بچه‌ها بد بگذرد و به آنها روحیه می‌دهند. اینان در دعای توسل و کمیل چنان گریه می‌کنند که گویی عارفانی هستند که از آتش عشق و شوق الهی و از هجر کربلای حسینی ناله می‌کنند؛ روزها در جنگ همچو شیر خروشان، شبها همچون زاهدی گریان. اینان با دریایی از معرفت و عشق به اینجا آمده‌اند.

من وقتی خود را با آنها مقایسه می‌کنم، می‌فهمم که عاشق «امام حسین (ع)» کیست و کیست که شهید می‌شود. از میان این همه افراد مخلص و بی‌ریا کسانی شهید خواهند شد. من با دیدگانم همه آنها را اکنون می‌بینم. صورتشان را می‌بوسم. شورشان را درک می‌کنم. اما زمانی فرا خواهد رسید که می‌بینم عده‌ای شهید شده‌اند و باید منتظر ماند!

اکنون من، مات و مبهوت از اینکه چه کسی شهید خواهد شد و چه اتفاقی برای چه کسی خواهد افتاد، خود را به دریای توکل الهی می‌زنم و منتظر امواج قضا و قدرش می‌مانم. الهی رضا برضاک و تسلیماً لقضائک



اینها را می دانم، چون در رمضان ۶۱ با عزیزانی در «پادگان قدس» بودم و با هم گپ می زدیم که اکنون هیچ نشانی از آنها نیست. صبح روز ۲۲ رمضان همان سال با بچه ها خوش و بش می کردیم: به فکر شب آن روز نبودیم. نمی دانستیم که در شب چه اتفاقی خواهد افتاد. دوستان و آشنایان را می دیدیم ولی بی خبر از آنکه چند ساعتی بیش با آنان نخواهیم بود.

از که پرسم ای شهید گم شده نام و نشانت

زان که کشته گشته در راه خدا هم سنگرانت  
به فاصله یک شب همه چیز عوض شد. از میان یاران تعدادی انتخاب شدند؛ یکی شهید، یکی مفقود، یکی اسیر، یکی معلول و یکی مجروح. در روز به فکر هیچ چیز و در شب غوغایی شگفت... در روز منتظر شبی پنهان... در روز منتظر قضای الهی که در شب محقق خواهد شد، و شب آرام آرام خود را به ما نزدیک می کرد. تا اینکه آن شب به پایان رسید. شب قدری که ملائکه و روح به اذن خدا پایین آمدند و به بعضیها سلام گفتند و آنها را تا صبح روز قیامت ایمن داشتند. سلام هی حتی مطلع الفجر. تا مطلع الفجر قیامت، شهیدان این راه ایمن شدند، چون از جانب خداوند به آنها سلام داده بودند. اکنون در پس و پیش این شب، دو عالم است برای بعضیها. یکی عالم حیات و دیگری عالم ممات، و این خود واقعه ای است بس شگفت. در آن شب کبوتران عاشق به خون غلتیدند و با پر و بالی خونین به لقاء الله شتافتند.

بعضیها نیز که لیاقت نداشتند ماندند. ماندند تا شاهد نبودن یاران باشند. ماندند تا برای محو ظلم جنگ کنند. ماندند تا منتظر «فجر»ی دیگر و «سلام»ی نو باشند.

و حالا فکر می کنم که شاید آن تاریخ دوباره تکرار شود و دوباره شبی دیگر پدید آید و مطلع نوی برای تحولی نو باشد. اکنون روزهای قبل از واقعه است؛ با دوستان خوش و بش می کنیم. یاران را می بینم، ولی نمی دانم کدامین اینها شهید می شوند. کدام یک مفقود و... چاره ای جز انتظار نیست. باید منتظر تقدیر الهی بود و باید بر خدا توکل کرد. لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم.

۶۲/۱۲/۲۶

### [نامه]

امروز ساعت شش مشغول صرف شام بودیم. در همان حال یکی از برادران مسئول، تعدادی نامه آورد و بچه ها سراپا گوش شدند تا ببینند چه کسی نامه دارد. بالاخره خواندن نامه ها که تمام شد، عده ای خوشحال و عده ای ناراحت و عده ای بی تفاوت به نظر می رسیدند. برای من نیز دو نامه آمد: یکی از خانه و دیگر از برادری به نام ناصر.

عده ای که برایشان نامه نیامده بود، با شیرین کاریهایی ناراحتی را به خوشحالی تبدیل کردند. برادر حبیب - امدادگرمان - تصنعاً زد زیر گریه و های های گریست و بعضی از بچه ها دور و برش را گرفتند و آنها نیز زدند زیر گریه و سنگر شده بود های های گریه الکی. امر الله که همیشه سرقافله بچه ها بود به طرف اسلحه اش رفت و در حالی که می خواست اسلحه اش را بردارد می گفت: «رهایم کنید. مرا آزاد بگذارید. بگذارید ببینم چرا پدرم نامه ننوشته؟!» بچه ها همگی زدند زیر خنده.

به فکر واداشته است که چرا چنین قرابتی باید میان این دو باشد. آخر شهید ما نیز مفقود شده است و باید این راز برایم فاش شود. راهی ندارم جز طلب فرج از خداوندِ مَنان.

۶۲/۱۲/۲۷

### [تحویل حال]

امروز، اولین روز عید بود. گفتند که مراسم تحویل سال در محوطه قرارگاه برقرار خواهد شد. مراسم با پیام امام شروع شد. بعد از خاتمه پیام امام، یکی از برادران روحانی صحبت کرد. ناگفته نماند قبل از پیام امام، توسط همان برادر روحانی روضه ابا عبد الله الحسین (ع) برقرار بود. پیام امام که تمام شد، زیارت عاشورا خواندیم و عرض کردیم: ائی سلم لمن سالمکم و حرب لمن حاربکم.

در همان حال بود که با خود می‌گفتم: یک سال گذشت. ای نفس تو هنوز زنده‌ای؟ یک سال گذشت و تو هنوز از قافله راهیان نور عقب مانده‌ای. یک سال از فقدان یارانت گذشت و تو هنوز در بی‌تفاوتی به سر می‌بری. تو هنوز خالص نشده‌ای. هر که را خدا خالص کرد شهیدش می‌کند. بدان که همه رفتند و تو با مشتی خاک مانده‌ای. با مشتی خاطره‌های فراموش ناشدنی.

دانستم که ماندن چه سنگین است و فهمیدم که هر که زودتر برود رستگار است.

۶۳/۱/۱

امر الله به شوخی می‌گفت: «بچه‌ها! وقتی من می‌خواستم به جبهه بیایم، قرآن، در خانه نداشتیم. مادرم به جای قرآن مرا از زیر یک دسته نان لواش رد کرد و دفعه قبل نیز یک مَهر نماز خرد کرد و بر سرم ریخت.»

۶۲/۱۲/۲۶

### [ارویای بقیع]

دیشب دعای توسل داشتیم. تصمیم گرفتم که برای زیارت شهدا، به خصوص دوستان شهیدم در عالم رؤیا - که خیلی از این نعمت بی‌بهره بودم - به حضرت زهرا (س) متوسل شوم.

دعا ساعت هشت شب در محوطه مقر، در روشنایی نور ماه اجرا شد. ماکه نه معنای توسل را درک کرده‌ایم و نه می‌توانیم مانند مؤمنها حالی پیدا کنیم، در دعا شنونده‌ای بیش نبودیم. به هر صورت دعا به پایان رسید و همان شب پس از پایان دعا خواب دیدم:

شب بود و هوا تاریک. مانند چند دفعه قبل دنبال دوست شهیدم محمد روستایی می‌گشتم. گویی قبرستانی بود شبیه قبرستان بقیع با همان حال و هوا. من و چند نفر دیگر در ابتدای قبرستان بودیم. به یکی از افراد نزدیک شدم که نمی‌دانم که بود. گفتم: «قبر روستایی را نمی‌دانید کجاست؟» گفت: «چرا». سپس نشست و با دست خویش مقداری خاک را کنار زد و قبری نمایان شد. گفت: «این قبر شهید روستایی است».

عجیب اینکه چرا قبر باید پنهان و گمنام باشد و چرا قبرستان باید حال و هوای بقیع را داشته باشد؟ مسئله اینجاست که قبر حضرت زهرا (س) نیز با اینکه در قبرستان بقیع است پنهان می‌باشد. و این مرا

## [تابلو]

امروز عازم خطّ اول بودیم. مسافتی از راه را با ماشین و مقداری را پیاده رفتیم. راننده، ماشین را کنار رودخانه کم عمقی نگه داشت و ما پیاده از رودخانه عبور کردیم. از میان جاده پریپچ و خمی، که از کوهستان می گذشت و به خطّ منتهی می شد، بالا رفتیم. در میان راه شمار زیاد تابلوها نشان دهنده وسعت تبلیغات بود. در این میان، ناگهان از دور، چشمانم به تابلویی خیره شد که بر آن نوشته شده بود. «به یاد شهید گمنام عملیات رمضان» یک طرف تابلو اسبی بود نمونه «ذوالجناح» با تیرهایی در بدن که در برابر چهار شهید کفن پوش ناشناخته ایستاده بود. نصف تصویر را به رنگ خون در آورده بودند. آن طرف دیگر چند خیمه...

۶۳/۱/۳

## [باران دُعا]

دیشب باران تندی می بارید. هنگام نماز مغرب و عشاء همگی به چادر نمازخانه رفته و نماز مغرب را خواندیم. بین دو نماز، یکی از برادران بلند شد که چند مسئله از احکام بگوید. ابتدا اشاره ای کرد به صحبت های شب قبل و گفت: «دیشب راجع به خُسران و احترام وقت در «سورة والعصر» صحبت کردم...» برادرمان در حال صحبت کردن بود که ناگهان باران شدت گرفت، به طوری که صدای قطره های باران که به چادر می خورد آن قدر زیاد شد که مانع رسیدن صدای آن برادر به ما شد. همه لبخندی زدند و آن برادر با صدای بلند گفت: «باران نعمت خدا و نشانه رحمت حق تعالی است و گفته اند که هنگام

رحمت، دعا مستجاب می شود پس دعا یادتان نرود.» آن گاه ادامه داد: «... نماز مستحبی را نیز می شود در هنگام راه رفتن خواند. پس در هنگام نگهبانی و رزم شبانه می توان وضویی گرفته یا تیمم کنیم و حتی نماز شب را در راه بخوانیم.»

دو شب پیش که نگهبان بودم، همان برادر را دیدم که از سنگر بیرون آمد. وضو گرفت و آرام به سنگر رفت و...

باران هنوز قطع نشده است و همچنان از دیروز تا الان می بارد. کوهها همه در زیر ابر پنهان شده اند. دیشب هم پس از نماز مغرب و عشاء از صحبت های همان برادر روحانی استفاده کامل نمودیم... پل تدارکاتی جاده «تازه آباد» در اثر سیل خراب شده است و به همین دلیل نان و غذا نداشتیم و ما مجبور شدیم از جیره های کنسروی استفاده کنیم. با توجه به شرایط موجود، همه متوجه شدند که دیگر عملیات انجام نخواهد شد، چون امروز بنا بود به خطّ اول برویم.

پس از اتمام نماز، به درخواست برادران در چادر نمازخانه ماندم و با بچه ها صحبت کردم. یکی از برادران - که دیدار او برای من یادآور عملیات رمضان است - مختصری برای ما صحبت کرد. وقتی که به او گفتم: «چند ماه است که در جبهه هستی؟» جواب داد: «پنج الی شش ماه» بچه ها که می دانستند کتمان می کند گفتند: «تو فقط هفت ماه، گیلان غرب، بوده ای!» اما آن برادر لبخندی زد و دیگر هیچ نگفت. اما بالاخره دانستیم که حدود چهارده ماه است که در جبهه حضور داشته است. وقتی که صحبت ها گرم تر شد از خاطره هایش در اهواز و جنوب صحبت کرد و از دوستان شهیدش. اما وقتی به یاد شهیدان می افتاد و درباره آنان حرفی به میان می آمد، مکرراً این جمله را بر زبان می آورد: «همه رفتند و فقط ما مانده ایم.»

آشنایی من با این برادر از پادگان قدس آغاز شد؛ اما با گذشت یک سال و اندی - با آنکه گمان می‌کردم مفقود یا شهید گردیده - او را در اینجا دیدم. پس از این صحبت، دعای توسل را با برادران دیگر خواندیم و من هم به سوله خودم برگشتم تا استراحت کنم...

۶۳/۱/۶

### [با یاد شهید صادقی]

یک سال قبل در چنین روزی، یکی از دوستان ما بعد از شرکت در عملیات «رمضان» و «ثارالله» به اینجا آمد و به سوی حق تعالی هجرت نمود. آری، برادرمان جمشید صادقی در تاریخ ۶ فروردین ۶۲ در پای کوههای «بمو» به شهادت رسید. به یاد خاطره‌های زیبای آن دوست در مدرسه و سنگر و دوره آموزشی افتادم... بار آخر که می‌خواست به جبهه بیاید، عاشقانه برای اعزام ثبت نام کرد و عاشقانه پا به میدان گذاشت و در همین جبهه به شهادت رسید.

یک سال گذشت. محمد که رفته بود، میرزایی هم که رفته بود، صادقی نیز رفته بود، رضایی هم که رفت. پس تو مانده‌ای با خاطره‌هایی از اینها. از این جمع سه نفرشان قبر ندارند - محمد و رضایی و میرزایی - و گمناماند. همه رفتند و ما تنها مانده‌ایم.

صادقی جان! در خواب دیده‌اند که گفته‌ای: «چرا به خانه ما نمی‌آیید؟» دانستم که خانه‌ات کجاست. دانستم که خانه‌ای بهتر از جبهه نداشتی. حال به خانه‌ات آمدم و منتظر جواب توایم. تو ما را دعوت کرده‌ای و ما اکنون به شهادتگاه تو یعنی جوانرود آمده‌ایم. آمده‌ایم که راحت را ادامه دهیم.

صادقی جان! تو شهید شده‌ای و دیگران نیز شهید شده‌اند و ما همه فراموش کرده‌ایم. اشتغال به دنیا و امور مادی قلوب ما را از درگاه ملکوت خداوند محجوب ساخته و غفلتمان از آخرت، دل‌های ما را سخت کرده. سختی قلوبمان مانع جاری شدن اشکمان شده است.

خدایا! یاد این شهیدان و زیارتشان در عالم رؤیا و محشور شدن با ایشان در قیامت را نصیب ما بگردان و قضا را طوری قرار بده که ما هم مانند اینان در راه دینت فدا شویم. آمین یا رب العالمین

۶۳/۱/۶

### [هجرت]

داخل سنگر اجتماعی نمازخانه «سپاه هفتم فجر» بودم. تمام برادران گرداگرد سوله نشسته بودند و هرکس چیزی می‌گفت. چون نزدیک به اتمام مأموریت بود همه از رفتن صحبت می‌کردند.

امروز خبر از رفتن است. اما من خجالت می‌کشم از رفتن دم بزنم. در این فکر بودم که ناگهان چشمم به عکس شهید بروجردی که به دیوار نمازخانه نصب شده بود افتاد. خجالت کشیدم که اینجا را رها کنم. وقتی به یاد شهدای مظلوم کردستان مثل رضایی و دایی می‌افتم. از زنده بودن خود احساس شرم می‌کنم و دلم راضی نمی‌شود جبهه را ترک کنم. در جبهه قبلی، «نوسود»، با اینکه مدتی آنجا بودم وقتی می‌خواستم روز هشتم مرداد تسویه حساب کنم به کوهستانهای اطراف نگرستم، دلم نمی‌آمد آنجا را ترک کنم. گویی کسی از رفتن من ممانعت می‌کرد.

وقتی به یاد اولین روز و آخرین روز پایگاه می‌افتم احساس عجیبی به من دست می‌دهد. روز اول هوا بارانی بود، زمین گل بود، کوهستانها برایم غریب بودند، منطقه به نظرم عجیب می‌رسید، همه غریب بودند. اما روز آخر دیگر تمام منطقه را می‌شناختم، هوا آفتابی بود، زمین خشک با کوهستانهای آشنا، دیگر ابهامی از منطقه برایم نبود... روز اول احساس کردم که دوباره به جبهه آمده‌ام و روز آخر احساس می‌کردم که می‌خواهم از وطن اصلی هجرت کنم؛ می‌خواهم از خانه‌ام هجرت کنم.

اینجا جبهه‌های جوانرود است. بعد از شیخ سله جاده‌ای به طرف خط می‌آید که از رودخانه‌ای می‌گذرد و در نزدیکی قلّه‌های «شاخ شمیران» ۱ و ۲ محوری ایجاد می‌شود. تپه‌های ابوذر، یاسر، میثم، ثارالله، روح‌الله و بقیه‌الله نیز در این محورها بودند. در رو به رو ستون دیواری رشته کوه بمو قرار دارد و در سمت راستمان در آن دورها قلّه بمو است که در دست عراقیهاست. در پشت قلّه‌های شاخ «دریاچه دربندی‌خان» وجود دارد. شب، سرپُست نگهبانی، نور متصاعدشده شهرهای حلبچه و سلیمانیه پیداست. کل این منطقه به نام جبهه‌های دربندی‌خان معروف است.

۶۳/۱/۷

### با شاخ

امروز وقتی می‌خواستیم نماز صبح را اقامه کنیم، متوجه شدیم درگیری نسبتاً شدیدی در قلّه‌های روبه‌روی شاخ، بین نیروهای خودی و بعثیان مزدور رخ داده است.

صدای رگبار دوشکا به گوش می‌رسید. چند دقیقه‌ای بعد که هوا

خوب روشن شد، نیروهای دشمن با آتش خمپاره و کاتیوشا برای نیروهای اسلام ایجاد مزاحمت کردند. کم‌کم فهمیدیم که از جانب دشمن تک بزرگی صورت گرفته و هدف این تک، گرفتن قلّه‌های «بردتکان» و شاخ شمیران بود. ضمناً در این حمله پنج فروند هلی‌کوپتر و هواپیمای دشمن دست اندرکار بودند. ساعت حدود ۹ بود که از مرکز اطلاع دادند عده‌ای نیرو، برای کمک به برادران برای انجام ضد حمله لازم است. به این منظور به لطف خدا ما نیز عازم قلّه‌های بزرگ شدیم و از پشتیبانی به سمت قلّه‌های شاخ حرکت کردیم. در بین راه مرتب خمپاره زده می‌شد و ما نیز با شور و جدی خاص عازم قلّه‌ها بودیم. در بین راه برادر مصطفی، معاون مسئول محور، را سوار کردیم. نزدیکیهای شاخ پیاده شدیم و به ستون یک بالا رفتیم. پس از چندی پیاده‌روی در حالی که از دو طرف بمو و «بالامو» زیر آتش دشمن بودیم، به شاخ رسیدیم. چند دقیقه‌ای استراحت کردیم و پس از آن به زیر صخره‌های شاخ رفته و منتظر فرمانده شدیم. عراق شدیداً مواضع ما را زیر آتش گرفته بود و از جلو و پشت سر ما را می‌کوبید. پژواک صدای انفجار، صدای مهیب و عجیبی به وجود آورده بود. در همان حال که زیر صخره‌های شاخ در بالای قلّه استراحت می‌کردیم هواپیمای دشمن با تیربار به سوی ما شلیک کرد، اما به لطف خدا با آتش پدافند هوایی متواری شد و نتوانست کاری از پیش برد. راه تدارکاتی ما کوهستانی و بسیار طولانی بود. به همین علت برای مهمات بردن و تدارکات رساندن بایستی نیروی زیادی صرف می‌کردیم. خصوصاً اینکه تمام این راه زیر دید مستقیم و آتش خمپاره و کاتیوشای دشمن قرار داشت. از شاخ به سمت قلّه بردتکان

حرکت کردیم و پس از عبور از رگه‌های صخره‌ای در زیر قلّه به سنگرهای کمین خودی رسیدیم و در آنجا مستقر شدیم. این سنگرهای کمین را دشمن امروز گرفته بود، ولی با شجاعت بیش از حد نیروهای خودی دوباره پس گرفته شد. نیروهای عراقی از محل استقرار قبلی‌شان یعنی «زمناکوه» در جهت پایین و به سمت تپه آمده بودند و با ما بیش از صد متر فاصله داشتند. نیروهای عراقی و حتی سلاح‌هایشان که در مقابل نور آفتاب برق می‌زد، به خوبی نمایان بودند.

عراق برای گرفتن موضع ما دوباره اقدام به تک‌کرد و این حمله را با آتش تهیه شروع کرد، به طوری که لحظه‌ای صدای انفجار کاتیوشا و خمپاره قطع نمی‌شد. حمله عجیبی بود. آسمان همه‌اش سوت خمپاره بود و بس. عراقیها با تیربارهایشان به مواضع ما حمله می‌کردند. لحظه بسیار عجیبی بود. گلوله‌ها و یزویزکنان از بالای سر ما می‌گذشتند.

بچه‌های بسیج که ننگشان می‌آید دشمن مواضع آنان را فتح کند با نیروهایی در حدود نُه نفر مقاومت کردند. عراقیها مدام آتش می‌ریختند و به خیال خود پیش‌روی می‌کردند. ولی از آنجایی که خدا با ما بود، این نُه نفر، که شش نفرشان در یک سنگر بودند، جلوی عراقیها را گرفتند.

مدتی گذشت، تا اینکه تعدادی نیروی کمکی برایمان رسید. آتش کمتر شده بود. جنازه یکی از بعثیان مزدور در پایین صخره در نزدیکی عراقیها افتاده بود. زمانی که دشمن قصد داشت آن جنازه را بردارد، توسط یکی از برادرانمان، یکی از عراقیها از پا درآمد.

کم‌کم خورشید در حال غروب کردن بود. نیروها گرسنه بودند و منتظر شب تا چه پیش آید. هنگام غروب بسته‌ای آجیل به جای شام برایمان آوردند که شب را با آن گذراندیم. من و یکی از برادران، به نام محمد، هم سنگر بودیم و شب را با وجود سرمای شدید و نداشتن پتو و اورکت سپری کردیم. در تاریکی شب، ۴۵ منطقه، شهر و روستای عراق از جمله: حلبچه، قره‌داغ، سید صادق و کمی از دریاچه دربندی‌خان نمایان بود و سیروان نیز در انتهای دریاچه. صبح فرا رسید، نماز را با پوتین و تیمم خواندیم.

۶۳/۱/۹

### [چهره شجاع مردان]

خورشید کم‌کم خود را از مشرق نمایان می‌کرد که واقعه عجیبی رخ داد. دو نفر از برادران - رحمانی و مصطفی - گفتند که می‌خواهند به عراقیها ضرب شستی نشان دهند. برای این منظور برادران عین‌الله و رضایی را با خودشان بردند. منطقه آرام بود. هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. از آنجا که خورشید روبه‌روی چشمان عراقیها بود، دید زیادی روی ما نداشتند. فاصله با دشمن صد متر بود، به طوری که در شب گذشته سر و صدای نیروهای عراقی به وضوح شنیده می‌شد. این چهار نفر آرام‌آرام به مقر عراقیها نزدیک شدند. برادر رحمانی به بالای تپه که رسید با تسلطی که بر نیروهای عراقی داشت با نارنجک حساب آنها را رسید. بچه‌های دیگر نیز تیراندازی کردند. وقتی نارنجکهای برادر رحمانی تمام شد، با صدای بلند گفت: «ای بعثیان مزدور! بیاید بالا تا ضرب شست ما را ببینید و...»، اما دشمن

نیز برای آنان نارنجک پرتاب کرد. همین موقع بود که این چهار نفر فوری به عقب برگشتند و به همراه خود دو موشک آرپی جی از سنگر عراقیها آوردند.

دشمن از آن لحظه به بعد تا غروب، مدام آتش خود را بر روی قلّه می ریخت. هوا کم کم گرم می شد تا آنکه تاریکی فرا رسید. آن شب به یادماندنی را پشت سر گذاشتیم و تا صبح سرما و گرسنگی را تحمل کردیم. صبح زود در سنگر یکی از دوستان، کمی آرد بیسکویت مخلوط به خاک را از شدت گرسنگی خوردیم. آب هم کم بود؛ چرا که راه تدارکاتی غیر از اینکه زیر آتش شدید دشمن قرار داشت، خیلی سخت و صعب العبور و طولانی بود.

جریانی که ذکر شد یعنی کاری که برادر رحمانی و برادر مصطفی کردند، هرگز از خاطر من محو نخواهد شد، و جزء یکی از مهم ترین صحنه هایی است که تاکنون به چشم خود دیده ام. قیافه این دو برادر یادآور چهره شجاع مردانی است که جبهه را مسکن خود ساخته و دنیا را سه طلاقه کرده اند. چهره هاشان یادآور رضایی و دایی و... بود. از چهره هاشان نور می بارید و همچون حسین (ع) شجاع بودند. برای اینکه این شجاعت را از مولایشان به ارث برده اند. خلاصه هر چه بنویسم کم نوشته ام. مدتی گذشت. از تدارکات مقداری وسایل آورده بودند و صبحانه نیز با ایشان بود.

پس از صرف صبحانه بی کار بودیم. البته نگهبانی نیز می دادیم. آن روز تا بعد از ظهر آتش دشمن لحظه ای قطع نشد. بعد از آنکه نماز ظهرمان را خواندیم، با دوربین مواضع عراق را نگاه کردیم. شهرها، روستاها، سنگرهای دشمن همه نمایان بود. جاده مهم آسفالته ای نیز معلوم بود که ماشینها و کمپرسیها از آن عبور می کردند. حتی دژبانی

دشمن نیز با دوربین، به طور مشخص دیده می شد. بعد از نگاهی که به کشور تحت ستم عراق کردم، پایین آمدم. خبر رسید که برادران توپسراکانی جهت جایگزینی آمده اند. ما نیز وسایل را جمع کرده، عازم سنگرهای قبلی شدیم. هنگام رفتن در زیر آتش خمپاره دشمن، برادران توپسراکانی را مشاهده کردیم و دعای خیرمان را بدرقه راهشان نمودیم.

از فراز قلّه های شاخ و بردتکان پایین آمدم و لحظه ای در سایه دلپذیر صخره های شاخ استراحت کردیم. سپس با توپوتا به پشتیبانی برگشتیم. در راه برای آخرین بار با قلّه های سرفراز و خونبار شاخ شمیران و بردتکان خداحافظی کردم. می دانستم که زمانی دلم برای این قلّه ها همچون قلّه های شمش و کله قندی تنگ خواهد شد.

به پشتیبانی که رسیدیم مورد استقبال برادران رزمنده قرار گرفتیم و از آنجا به سنگرهای تپه یاسر رفتیم. شب اول، پاس بخش بودم، و آن شب به هر ترتیب گذشت؛ اما من هنوز به فکر بچه ها در قلّه شاخ بودم که نکند به آنها بد بگذرد و برای همین چند بار آیه «أَمْنٌ یَجِیبُ...» را خواندم، تا خدا مرحمت های بیشتری عطا کند.

۶۳/۱/۱۰

\*\*\*

در سرتاسر خاک خونبار جبهه، بچه هایی هستند که زندگی شان در عین گمنامی برای تمام عالمیان اسوه است؛ آنانی که رزمشان، نمازشان و دعایشان برای خداست و لحظه ای از حق غافل نمی شوند؛ تا زنده هستند برای خدا و در راه خدا می جنگند؛ در نمازهایشان از خدا طلب استغفار می کنند؛ دوست دارند زندگی شان



در گمنامی باشد، و حتی مرگشان، و این خود کمال اخلاص است.  
لحظه لحظه عمرشان در فکر خدایند و آنی از رحمت حق تعالی  
مأیوس نمی شوند و آن قدر در راه خدا می جنگند تا سرانجام مانند  
حسین (ع) دعوت حق را لبیک گویند.

### [از وطن واقعی به وطن ظاهری]

... امروز برادران بومی به جای ما آمدند و مستقر شدند و ما با  
سنگرمان خدا حافظی کردیم و به پشتیبانی رفتیم. پس از ناهار  
تجهیزات و وسایلمان را تحویل دادیم و با ماشین تویوتا به سمت  
شیخ سله حرکت کردیم. در بین راه ماشینمان در گل فرو رفت. از قضا  
در دید مستقیم نیروهای عراقی بودیم. پس از مدتی تلاش که  
بی نتیجه ماند، با آتش خمپاره های عراقی متواری شده و ساک و  
وسایل بعضی از بچه ها در داخل ماشین جا ماند.

وقتی که به شیخ رسیدیم، پس از انجام نماز ظهر به مقر شهید  
چمران رفته و به سوی جوان رود حرکت کردیم.

در میان راه در کنار تابلویی که روی آن نوشته شده بود: «ما مرد  
جنگیم» عکس گرفته و با همرمز قدیمی مجید دیدار نمودیم؛ در  
حالی که بموی عراق تا آن سوی تازه آباد ما را همراهی می کرد، و بعد  
از دیدگان ما ناپدید شد.

اگر نامهربان بودیم رفتیم اگر بارگران بودیم رفتیم  
امروز آخرین روز مأموریت است. از باختران به سوی ملایر  
حرکت کردیم. حرکت از وطن واقعی به وطن ظاهری، خیلی دردناک  
است. سفر قبلی نیز خیلی خاطره جالب و باصفایی بود. در آن سفر با

برادر تکلو هم سفر و از شمشلی تا ملایر همراه بودیم. این بار نیز دست  
تقدیر الهی همان برادر را هم سفرمان کرد که از شیخ سله تا ملایر  
هم سفرمان باشد. نزدیکیهای ساعت یازده به ملایر رسیده و بدین  
ترتیب سفرمان به اتمام رسید.

چیزی که در این بازگشت ملولمان می کند و ناراحت، اندوه مادران  
شهیدان و معلولهاست. به خاطر همین بود که خیلی کسل شده  
بودیم.

### [هر روز در کربلا]

هر روز در «کربلا»، سری را به بالای نیزه می برند و دور آن شادی می کنند.  
هر روز یزیدیان خیمه ها را آتش می زنند؛ و هر روز «زینب» به دنبال  
«سکینه» می گردد. هر روز «علی اصغر» ها و «علی اکبر» ها در منای دوست  
جان می سپارند. هر روز فاطمه (س) عزادار است. هر روز ستاره ای را به  
خون می کشند. هر روز گلی را پژمرده می کنند. آری، هر روز عاشورا است  
و هر جایی کربلا. یاران سراسیمه به سوی کربلا شتافتند و رفتند. رفتند و  
از دیار تعلقها، علاقه بریدند. تن را از تعلق، همچون سرو، آزاد کردند، و  
چون لاله تن پوشی از خون دربر گرفتند.\* آری حدیث حدیث خون  
است، حدیثی به لطافت سحر، به طراوت باران.

### [سجده خونین]

آن روز جمعه بود که عده ای از بچه ها را به خط می بردند. حسرت  
لبه ایم را به هم دوخته بود. وقتی که از بچه ها خدا حافظی می کردم

\* چون لاله تن پوشی ز خون دربر گرفتند

\* تن از تعلق همچو سرو آزاد کردند



گمان می‌بردم که مردم دوباره مانند گذشته از من هم خداحافظی می‌کنند. بچه‌ها که رفتند، آرام و خموش راه خانه را پیش گرفتم. در حالی که در پیش خود هزاران فکر می‌کردم، به آینده امید بسته بودم. هنوز که هنوز است به توفیق آنان غبطه می‌خورم. گویا آنان را به جنوب می‌بردند.

آنجا یادآور هزاران خاطره برای من بود و حال می‌خواهم با آنجا به صحبت بنشینم. آری؛ آن هنگام که آفتاب به خون می‌نشیند، و آخرین ترکشهای طلایی‌اش را بر پیکر باروت گرفته خاکریزها می‌پاشد، آن موقع که مؤذن مسجد جامع بر بالای بام می‌رود، تو، برادر من، در امتداد افق به کربلا بنگر!

درست است؛ در همان دورها، پشت آن خاکریز بلند سراسری و شاید هم آن طرف کانال، نه، نه، شاید در این گوشه میدان مین و یا... نمی‌دانم؛ در همان اطراف ما دوستی داریم؛ دوستی خوب و پاک، زلال چون آب، پاک از همه آلايشها و گرایشها. او از رمضان دو سال پیش تا به حال که قلمم می‌لرزد، شاید در شوق اولین جلوه رب هنوز سر از سجده خونین خود برنداشته است. او در اولین تکبیر نمازش از ماسوای حق احرام بست و از اوج این تکبیر هنوز فرود نیامده است و پیکر غرقه به خونش چونان ستاره در کویر گمنامی هر شب به نماز می‌ایستد:

شکسته سرو باغ آشنایی چه سنگین است بار این جدایی  
... محمد عزیز!

آرام بخواب! که من سوگند می‌خورم؛ به چلچراغ هیاو و جنجال قلب تو در آن شب سوگند می‌خورم که...

زمانی بر ما گذشت، حوادثی آمد، حوادثی رفت، آمدند کسانی و رفتند عزیزانی. در این دو سال چه چیزها که نشد و شاهد چه چیزها که نبودیم. در این مدت، خیلی را شهید کردند. در آن سو میرزایی‌ها را در سومار و صادقی‌ها را در جوانرود، نظری‌ها را در قصر و دایی و رضایی‌ها را در نوسود و... زمان هم گامهای بلند و دردناک خود را بر پیکر رنجور و زخم‌خورده ما می‌گذارد و رد پای از آن در ذهنمان می‌نشانند. اینها همه گذشتند، ولی پیکر غرقه به خون دوست ما، در آن سوی خاکریزهای «کوشک» و... هنوز سر از سجده خونین خود بر نداشته است.

بخواب آری شهید نازنینم

بخواب ای سرو سبز بی‌قرینم

پرت در خون کشیدند ای چکاوک

تو را ای نازنین منزل مبارک

۲۴ رمضان ۱۴۰۴ - سالگرد ۱۳۶۳

### [تیک، تاک - تیک، تاک]

... گامهای سنگین ثانیه‌ها بر پیکر رنجور زخم‌خورده‌ام رد پای از ماندن بر جای می‌گذارد، و من در زیر تلی از خاطره‌ها دفتم.

گاهی که با خود می‌اندیشم، از ماندن خود بیزار می‌شوم، و وقتی با دیگران حرف می‌زنم مُدام مرا سرزنش می‌کنند. ولی من می‌خواهم همان کبوتر خوش‌بال قبلی باشم که...

دلم می‌خواست که مانند دوستان شهیدم دیگر نبودم، و یا حداقل دور از مکان آنها نباشم. وقتی به فکر روستایی شهید می‌افتم که چه

زیبا به لقاء الله پیوست؛ وقتی به فکر حسین می‌افتم که چگونه در لحظه‌های آخر آیات قرآن را زیر لب زمزمه می‌کرد، وقتی به یاد جمشید می‌افتم که سرتاپای وجودش عشق بود و بس، وقتی به یاد رضایی و دایی می‌افتم که چه گمنام در آن سوی این مرز خاکی، در کرانه سرخ دریا به معراج رسیدند و وقتی به یاد شهید مظلوم کردستانی می‌افتم که سری در بدن نداشت، و خود را زنده می‌بینم، بار سنگین ماندن را بر دوش ناتوانم حس می‌کنم.

چون بیوه‌ها ننگ سلامت ماند بر ما

تاوان این خون تا قیامت ماند بر ما\*  
آری، در آن سوی این جاها و در ناکجاآباد هستی، در کرانه ابدیت و خلود - جبهه را می‌گویم - در فراسوی آن قلّه بلند، یا در آن گودال پایین تپه و شاید هم زیر آن تخته‌سنگهای بزرگ «کلهرات» و «قلّه سورن» شهیدی به خون تپیده است که هر لحظه یادش مرا بی‌خود می‌کند. قیافه‌اش دارد کم‌کم از یادم می‌رود. قدی میانه داشت با موهایی صاف و بلند با یک کت\*\* سفید به گردن و کلاهی بر سر که خیلی به او می‌آمد، مخصوصاً وقتی لباس چریکی‌اش را هم می‌پوشید. همه دوستش داشتند. این قیافه را هر روز پشت جیب ۱۰۶ ترکش خورده‌ای می‌دیدیم که همیشه غروبها در جاده «راه خون» می‌تاخت و عراقیها را حسابی عصبانی می‌کرد و با پنجه‌های تیز مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد.

\* بیتی است از یک مثنوی استاد علی معلم دامغانی که با اشاره به سر بریده سرور احرار جهان بر نیزه یزیدیان، با این مطلع آغاز می‌شود:  
روزی که در جام شفق مل کرد خورشید  
بر خشک‌چوب نیزه‌ها گل کرد خورشید  
\*\* در گویش ملایری «کت» به معنای «کفیه/چفیه» است.

کمترین بازی در این میدان بود سر باختن

در کف طفلان چو چوگان است اینجا دارها

به کارش عشق می‌ورزید و با تمام محورها مانند کف دست آشنا بود. هر جا خبری می‌شد، می‌گفتند برادر رضایی را خبر کنید. جبهه نوسود دیگر خانه‌اش شده بود و مأمنی جز آن سنگر کناری پایگاه نداشت. یادم هست که یک شب دعای کمیل بود. دوست ما در اواخر دعا وارد سنگر مسجد شد و آرام در گوشه‌ای به گریه نشست. دعا تمام شده بود و تمام بچه‌ها، سنگر مسجد را ترک کرده بودند. ولی من هنوز صدای هق‌هق گریه‌اش را از سنگر کناری می‌شنیدم. وقتی که برای دو یا سومین بار مجروح شد، بچه‌ها گفتند که دیگر فلانی برنمی‌گردد، ولی بعد از چند روز با سر و روی باندبسته وارد محور شد و دوباره همان لباس چریکی و همان کلاه و کت را به تن کرد.

این روزها دیگر در آن جاده راه خون که واقعاً راه خون بود و به مریوان ختم می‌شد، دوست قدیمی ما با آن جیب ۱۰۶ ترکش خورده دست چندمش، و دیگر در آن سنگر کناری پایگاه شمش‌ی آن برادر لباس چریکی که کلاه قشنگی به سر داشت پیدایش نیست.

آری عزیز!

در یکی از غروبهای آنجا که خورشید محور شمش‌ی در نوک قلّه‌های «پنجوبین» و ارتفاعات «طویل» عراق غروب می‌کرد و آخرین ترکشهای طلایی‌اش را بر پیکر باروت‌گرفته قلّه‌ها نثار می‌کرد، دوست ما به دست مزدوران پلید در نزدیکیهای تخته‌سنگهای بالایی قلّه‌های

کردم به سنگر قبلی ام رفتم تا دوستانم را ببینم. در همان اوقات بود که صدای مهبی به گوش رسید. وقتی بیرون آمدم صحنه عجیبی دیدیم. گلوله خمپاره جلوی سنگر بی سیم و فرماندهی، همان جایی که بچه ها جمع شده بودند و با هم صحبت می کردند خورده بود. پنج شش نفر از بچه ها مورد اصابت ترکش خمپاره قرار گرفته بودند. وضعیت عجیبی بود! گرد و خاک ناشی از انفجار و خون مجروحان حالت معنوی و عجیبی به محیط داده بود. زود آنها را سوار آمبولانس کردند و بلافاصله به بهداری بردند.

تا به حال سابقه نداشت در کنار پایگاه - که محلش مخفی از دید عراقیها بود - این طور واقعه ای رخ دهد. خمپاره از آن سوی کوه به این سوی کوه در کنار دیوار سنگر بی سیم که پشت به قلّه بود، اصابت کرده بود. در هر حال بچه ها را سوار ماشین کردند. در همان حال نیز ماشین ما عازم رفتن بود و راننده با عجله صدا می زد که اگر کسی هست بیاید! من فوری سوار ماشین شدم. وقتی که ماشین از پیچ واحد خمپاره دور زد، اشک در چشمانم حلقه بست و با خود گفتم: کاش من جای آنان درد می کشیدم! ولی هر چیزی توفیق و سعادت می خواهد.

ماشین پایین قلّه توقف کرد و من پیاده شدم. بعد از اینکه از خاکهای پایین قلّه بالا رفتم، از پله های سنگی بالا کشیدم، برای جلال و بچه ها ماجرا را تعریف کردم. وقتی که پایین را نگاه کردم چراغ سرخ آمبولانس، از جاده های آن سوی «نودشه» معلوم بود و من ناراحت برای آنها.

طویله به خون نشست و در عین تنهایی و گمنامی، گمنامی و مظلومی، آن قدر به خود پیچید تا به معراج رسید. پیکر غرقه به خون و بی کفن برادر ما در کربلای آن دیار هر شب به نماز عشق می ایستد و لاله مزارش هر غروب رو به کربلا زیارت عاشورا را تلاوت می کند:

السلام عليك يا ابا عبد الله، و على الارواح التي حلت بفنائك عليك منى سلام الله ابداً ما بقیت و بقى الليل و النهار و لا جعله الله آخر العهد منى لزيارتكم. السلام على الحسين و على على بن الحسين و على اولاد الحسين و على اصحاب الحسين.

۶۳/۵/۲۵

### غروب خونین

ساعت نزدیکیهای شش بعد از ظهر بود. هر موقع که می خواستی از قلّه پایین بیایی، باید ابتدا از پله های سنگی - که بچه ها آن را درست کرده بودند تا در زمستان راحت باشند - پایین می آمدی و کمی پایین تر به جاده میانی که رسیدی، از خاکهای پایین قلّه نیز بگذری تا به جاده اصلی برسی. جاده اصلی به پایگاه، ختم می شد.

آن روز به جلال گفتم: «من به پایگاه می روم و تا غروب نشده زود برمی گردم.» جلال گفت: «خدا به همراهت!» برای چندمین بار از آن پله های سنگی پایین آمده و از خاکهای پایین قلّه خود را به جاده اصلی رساندم.

به اول پایگاه که رسیدم، بچه ها در محوطه مشغول صحبت بودند. جلوی سنگر فرماندهی، مسئول محور ایستاده بود و بچه ها سوار جیب ۱۰۶ برادر رضایی بودند. بعد از اینکه با آنها سلام و علیک

## در رؤیا

... چندی از عملیات رمضان نمی‌گذشت و تو دوران تحصیل سال سوم دبیرستان را می‌گذراندی؛ اما وقتی جای خالی دوستان را می‌دید و خود آرام نمی‌گرفتی. همه‌اش در فکر بودی که چگونه به جبهه بروی. هر قدر به خود فشار می‌آوردی، نمی‌توانستی قلبت را راضی کنی که در جبهه نباشی. سرانجام در یکی از همان روزها که این تمنا به اوج خود رسیده بود، با یکی از دوستان، بدون آنکه به نزدیک‌ترین کسالت هم بگویی، تصمیم خود را گرفتی و راهی اهواز شدی. اما در اهواز، پس از مدتی، وقتی که از «زینبیه» ناامید شدی، به «مقر شهید رجایی» - که از قبل با آنجا آشنا بودی - رفتی. از بین تمام اتاقها و سالنهای آنجا تو به اتاقی رفتی که بچه‌ها قبل از عملیات رمضان آنجا بودند. وقتی دیوارهای اتاق را ورنده می‌کردی، به جای خالی دوستان دیده و نادیده‌ات از هر دیاری - با یادگارهایی که از خود به جای گذاشته بودند - واقف‌تر می‌شدی. اما در میان انبوه آن همه خط و نقش، نوشته‌ای سبز رنگ، به آرامی و جلوه خاصی خودنمایی می‌کرد:

یادگاری برادران اعزامی از ملایر: موسوی، گنبدی، اصلانی، نظری، قهری و...

فردای آن روز خواستید خودتان را به بسیج اهواز معرفی کنید. اما سرانجام راهی اندیمشک شدید و آنجا نیز پس از خیلی حرفها نتیجه‌ای نگرفتید. در مخابرات اهواز، در صف نوبت ایستاده بودی، و از آنجا که خدا می‌خواست وقتی با نفر جلویی صحبت کردید، دانستی که او، همان برادری است که در عملیات رمضان - همان جا

که ماشین توپوتای مهمات آتش گرفته بود - زخمی شد. اما سرانجام، پس از مدتی این طرف و آن طرف رفتن، به ناچار تصمیم به مراجعت گرفتید، و دو روز بعد با هزاران امید و ناامیدی، به ملایر بازگشتید.

## پاوه

شهید صادقی در خواب به بچه‌ها گفته بود که چرا به خانه ما نمی‌آیید؟ بعد از آنکه به خود آمدی خود را در «پاوه» یافتی.

بعد از ظهر که وارد پاوه می‌شدی، هوا ابری بود و شهر را که برای اولین بار می‌دید، قیافه ترسناکی داشت. پاوه، یادآور حماسه‌های بی‌شمار بچه‌های بسیج و سپاه بود که با دست‌نشانده‌های آمریکا تا آخرین قطره خون جنگیدند؛ یادآور فداکاریهای شهید چمران که با سلاح ایمان، مجال به دشمن خود فروخته نمی‌داد. بر بلندای این سرزمین، خاطره‌های او از یاد مردم آزادخواه محو نخواهد شد.

هنوز مقر اعزام نیروی پاوه جای هزاران زخم ترکش خمپاره و گلوله‌های فراوان را در خود داشت. معلوم بود که برای آزادسازی آن از دست دشمن، چه نبرد سختی به وقوع پیوسته است. ولی حالا که شهر، تقریباً از لوٹ وجود آنها پاک شده بود، ما آمده بودیم تا از مرزهای آن سوی پاوه دفاع کنیم.

در ابتدای کار با شایعه‌ای که بین بچه‌ها پیچید، ترس به سراغمان آمد؛ مخصوصاً که یکی از شبها جنازه سه شهید را که سر در بدن نداشتند آوردند. هر چه می‌خواستیم بر خود مسلط شوم نمی‌شد. گاه با اینکه ماجرای حضرت علی (ع) را در جنگ احد برای بچه‌ها تعریف می‌کردم تا تسکینی برای قلب خودم باشد، باز هم...

گفته بودند که در آن جنگ، حضرت را از فوج عظیم دشمن ترساندند؛ ولی او ایمانش زیادت‌تر می‌شد. فاخته و فزادته‌ها ایماناً که آنها را می‌ترساندند ولی آنها ایمانشان زیادت‌تر می‌شد. باید همان موقع که برایم از وضعیت دشمن تعریف می‌کردند ایمانم زیادت‌تر می‌شد، ولی این طور نبود و با اینکه مدام ذکر شریفه: حسبنا الله و نعم الوکیل بر سر زبانم بود ولی هنوز ترس و تشویش داشتم. خاطره‌های پاره - اکنون که آنها را می‌نویسم - برای من خیلی جالب است. با خیلی از بچه‌ها در آنجا آشنا شدم که از جمله آنان: حسین سلامی، حسین حبیبیان، حبیب، حسین درهی، وهاب، ابوطالب، جلال، عبدالله، شاهسون و... بودند، که با هر کدامشان خاطره‌ای جدا داشتیم.

مثلاً یکی از آنها، آن هنگامی بود که حسین سلامی برای اطمینان از عدم وجود دشمن به تپه بالایی اعزام نیرو رفت، با اینکه هیچ کدام از بچه‌ها و حتی خود من هم جرئت آن کار را نداشتیم.

مطابق معمول هم ابوطالب غذا را تقسیم می‌کرد و قیصری جای را. حبیب هم که همیشه با دو لیوان چای سیر نمی‌شد؛ فقط در صف چای بود و مدام می‌گفت که برادران از یکی بیشتر نگیرند. نه‌اوندیها هم همیشه دور هم جمع می‌شدند و شعر محلی‌شان را می‌خواندند:

لُـرِبا ام یک حمله‌ور می‌شود

سوی دمکرات سوی کومله

در این اواخر که می‌خواستند بچه‌ها را به خط ببرند، وصیت‌نامه‌ها بر روی کار آمد و یکی یکی شروع به نوشتن کردند. عبدالله صبح زود

بچه‌ها را آن قدر می‌دواند که از پا در می‌آمدند، و روزها و شبها همان طور سپری می‌شد؛ تا هفته اول به سر آمد. پایان هفته اول بچه‌ها عازم خط شدند.

پاوه - شمشلی

فروردین ۶۲

### شمشلی، ورودی دل‌انگیز

ایفا جاده‌های پُر پیچ و خم را پشت سر می‌گذاشت. کوهها، همچون کاروانی از شتر پشت سر هم، تا انتهای آن سوی میدان دید کشیده شده بود. «رودخانه دواب» نیز همچون ماری میان دره‌ها می‌خزید. باران دیروز زمین را گِل کرده بود و ماشین به زحمت عبور می‌کرد. تا سرانجام پس از دو سه ساعت، به محور رسیدیم.

محور در زیر قلّه بزرگ شمشلی و در فراسوی قله‌های بلند «اورامانات» جای داشت. از این سو تا «کمانجر» و نوسود و از آن سوی تا قلّه «هندو» و «دیزآور» کشیده شده بود. وقتی که از محوطه پایگاه برای اولین بار می‌گذشتی، همان احساسی را می‌کردی که سال پیش در کوشک داشتی. زمین گلی، هوای ابری و سرد، منطقه مبهم، کوهستانهای عجیب و غریب کردستان... همه‌اش در همان روز اول خلاصه می‌شد. فکر می‌کردی که شب همان روز درگیری رخ خواهد داد و عده‌ای شهید می‌شوند، ولی نمی‌دانستی که اینجا مانند آن دفعه پیش نیست. در آن آغاز نام «کمرسیاه» جلوه خاصی به خود گرفته بود. می‌گفتند هر روز با دموکراتها و عراقیها درگیری دارند و... سرانجام موقع تقسیم فرا رسید. عده‌ای را به کمرسیاه بردند،

دره‌های بزرگ آن به نجوا نشسته بود به گوش می‌آمد. صدای باد که برای درختان قصه می‌گفت هم در گوش بچه‌ها آواز موزون خود را می‌خواند، گاه و بی‌گاه صدای شلیک چند گلوله در دشت و کوهستان می‌پیچید. چشمان بچه‌ها، سایه‌ها را تعقیب می‌کرد و گوش‌هایشان، کوچک‌ترین صداها را. چشم‌ها در کنج بوته‌ها و صخره‌های انتهایی دره، جنبنده‌ای را می‌کاوید. آب دهان‌ها به آرامی پایین می‌رفت تا صدایی بلند نکند. در انتهای درّه هم نور کمی به چشم می‌خورد؛ و وقتی خوب دقیق می‌شدی می‌دیدي در پایین درّه - که بالای نوسود بود - گویا شخصی با چراغ قوه علامت می‌دهد. برای اولین بار شاید آن را به خطای باصره می‌گرفتی. اما وقتی که نگاه مضطرب پاس‌بخش را می‌دیدي یقین پیدا می‌کردی که حتماً خبری هست.

دشمن برای شناسایی سنگرهای ما از انتهای دره، عملی را انجام می‌داد؛ و منتظر عکس‌العمل بچه‌ها می‌ماند. مثلاً اگر بچه‌ها تیری شلیک می‌کردند آنها مواضع را تشخیص می‌دادند و بعد... گاهی هم برای ترساندن بچه‌ها، صداهاى عجیب و غریبی همچون صدای سگ و گربه و امثال آن درمی‌آوردند. شاید در شبهای اول بچه‌ها کمی در دلشان اضطراب می‌افتاد، مانند شب اول من و همه بچه‌ها، ولی بعد کم‌کم به این مسائل عادت می‌کردند.

اولین پاس با هزاران دلهره و اضطراب طی شد. هر بوته‌ای را دشمن می‌پنداشتیم و هر صدایی را صدای دشمن. هرگاه نوری از ته درّه برمی‌خاست، یا اینکه صدای عجیبی می‌آمد قلب بچه‌ها

عده‌ای دیگر را به سهره و عده‌ای دیگر در پایگاه. تو هم در پایگاه - که در بالای نوسود واقع بود - ماندی و می‌باستی کم‌کم با اینجا انس پیدا کنی. در همان اوان، آن جیب ۱۰۶ را که دیدی می‌گفتی حتماً از این استفاده نمی‌کنند، چون خیلی قدیمی و به قول معروف اوراق بود. یک تانکر آب و دو سه تا ماشین هم در محوطه دیده می‌شد. سنگرهای تدارکات و مخابرات و فرماندهی نیز در سویی دیگر.

اینجا شمشى است، در بلندای ارتفاعات آن سوی پناه بر فراز شهر طویل و «بیاره» عراق؛ در جوار نوسود زخم‌خورده. محور از آن سوی کمانجر شروع شده و شامل قلّه‌های شمشى، کله‌قندی، قلّه هندو، سهره و بالاخره کمرسیاه قهرمان بود. در پیچ اول جاده، واحد خمپاره مستقر بود و کمی آن طرف‌تر هم پدافند هوایی.

۶۲/۲/۴

### اولین پاس

در آغاز دلهره عجیبی داشتیم. شایعات بین بچه‌ها، عدم تجربه و خیلی چیزهای دیگر به وسعت این دلهره می‌افزود. شب به زودی خود را به ما نزدیک می‌کرد. آن شب هم مرا پاس‌بخش گذاشته بودند. گویا پاس‌بخش پاس دو بودم. پاس اول که شروع شد، یکی از بچه‌ها مرا خواند تا منطقه را نشانم بدهد. وقتی از پیچ پایگاه می‌گذشتی سنگرهای نگهبانی پدیدار می‌شد؛ دو تا در کنار درّه و یکی بالاتر. وقتی به سنگر اول رسیدیم، به بچه‌هایی که در سنگر بودند سلام کردیم و...

شب بود. صدای رودخانه دوآب که با صخره‌های اطراف و

مدتی نکشید که شهر، نمای خیابانها و خانه‌های سنگی و گلی‌اش را به ما نشان داد. تپه بالایی منطقه شهر را به دقت نگاه کردیم. صدای خروسها، شهر را دربرگرفته بود. پیرزنی هم در زیر یک سقف گلی مشغول دوختن لباس بود. ماشین آتش‌نشانی منفجر شده‌ای، در آن سوی شهر خودنمایی می‌کرد. دو نفر از دموکراتها هم که مسلح بودند در خیابان میانی شهر قدم می‌زدند. نباید از خودمان کوچک‌ترین حرکت مشکوکی نشان می‌دادیم. خود را به خانه‌های نوسود نزدیک کردیم. ناصر که آشنایی قبلی با منطقه داشت، من و یکی دیگر را به عنوان تأمین بر بام یکی از خانه‌ها که در حوالی شهر بود گماشت و خودش را آرام‌آرام به درون یکی از خانه‌ها رساند. آنجا خانه یک پیرمرد کور بود که نمی‌توانست از خانه بیرون بیاید. چون ناصر این پیرمرد را می‌شناخت، اطلاعات لازم را به وسیله او کسب می‌کرد.

پیرمرد گفته بود که دموکراتها در شهر هستند و اگر جلوتر بروید احتمال درگیری وجود دارد. ما هم که به عنوان گشتی شناسایی رفته بودیم، نه رزمی، مهماتمان بسیار اندک بود. لذا می‌بایست از هرگونه خودنمایی پرهیز می‌کردیم.

ناصر مقداری پول به پیرمرد داد و برگشت. بعد از کمی مشورت تصمیم گرفته شد که برگردیم. برای بازگشت از علفزارهای حوالی شهر، خود را به مقر برادران ارتش رساندیم و با دادن علامت به آنها فهماندیم که از افراد خودی هستیم.

«مبارکه یس / ۹. و پیش رویشان بندی [سدی] گذارده‌ایم و پشت سرشان بندی نهاده‌ایم و (چشمهایشان را) پوشانیدیم پس اینان نمی‌بینند. (ترجمه محمد خواجه‌ای - قرآن الحکیم) این آیه را رزمندگان غالباً برای مصون ماندن از شر دید دشمن، - در مواقع خاص - به آرامی تلاوت می‌کردند.

می‌زد. منطقه را چهارچشمی باید مواظب بود. از طرفی هم برادران منتظر بودند تا اینکه اگر تحرّکی از سوی دشمن صورت گرفت، جواب آنان را با علیکهای گرم و آتشین و سرب‌ی بدهند. ما مرغ سحرخوان شگفت‌آوایم خونین پرو بالیم و شفق‌سیمایم در معبر تاریخ چو کوهی بشکوه صد بار شکسته‌ایم و پا برجاییم ۶۲/۲/۵

### سفری به نوسود

بعد از ظهر یکی از روزهای شمش‌ی، فرمانده پیش بچه‌ها آمد و از مسئول دسته تقاضای دو نفر نیرو کرد. وقتی که سعید کمی فکر کرد، من و یکی دیگر از بچه‌ها را خواند و گفت: «خودتان را تجهیز کنید!» وقتی که آماده شدیم، همراه برادر ناصر و بدری راه افتادیم و از سمت سنگرهای نگهبانی به پایین درّه سرازیر شدیم. درّه به نوسود ختم می‌شد. برادر بهروز که مسئول محور بود ما را تا کنار درّه بدرقه کرد و از آنجا با دوربین هوای ما را داشت. بعد از طی «میان کوه» و عبور از واریزه‌های فراوان سنگی به قسمت مسطح درّه رسیدیم که جنگلی بود با درختان زیاد. ناصر چون راه را می‌دانست، از کوره‌راه قدیمی که خطر مینش خیلی کم بود ما را راهنمایی کرد. وقتی که از کنار جنگل می‌گذشتیم، باید حواسمان را خیلی جمع می‌کردیم، چون هر لحظه امکان کمین خوردن توسط کومله‌ها وجود داشت. بعد از عبور از صخره‌های عظیم انتهایی درّه و اطراف جنگل، در میدان دید دشمن افتادیم؛ ولی گویی کسی ما را نمی‌دید. نمی‌دانم چرا در آن لحظه من به یاد آیه «وجعلنا...»<sup>\*</sup> افتادم.

\* «وجعلنا من بین ایدیهم سدا و من خلفهم سدا فاغشیناهم فهم لایبصرون» سوره



سخت تر بود. آنها باید با لباسی تر در سنگر، منطقه را می پابیدند. طبیعتاً در چنین شبهایی اضطراب انسان بیشتر می شود و حتی اطمینان ندادی که دوست پهلوی تو آیا هنوز زنده است یا نه! و یا اینکه آنجاست و یا به جای دیگر رفته!

در یکی از همین شبها، که باران بچه ها را کلافه کرده بود، اتفاق جالبی افتاد. پاس یک را هرطور که بود با دلهره و اضطراب به پاس بخش پاس دوم سپردی و آمدی در سنگر که بخوابی. در همان ابتدای خواب، حسین از کمر سیاه در آن ساعات شب به پایگاه آمد و بچه ها را بیدار کرد. تو هم بیدار شدی. سعید از پُست آمد و گفت که اوضاع ناجور است و خودش و بچه ها آرامش خاطر ندارند. از آنجایی که حسین تجربه اش از همه بیشتر بود، همه را بیدار کرد و با زیرشلوار و یک اورکت در زیر باران به سر پُست برد. وقتی که به سنگرها رسید، بلند فریاد کشید: «کی جرئت داره پایش را به این منطقه بذاره؟» ما به او گفتیم: «آهسته صحبت کن!» ولی حسین دوباره بلند بلند فریاد زد و به نگهبان سنگر اول دستور تیراندازی داد؛ بعد دومی و سومی...

بعد از کمی این طرف و آن طرف دویدن و داد و هوار کردن گفت: «خیالتان راحت باشد هیچ خبری نیست»، و آن موقع به سنگرهای استراحت برگشت.

تو و بچه ها که تا آن هنگام دلهره داشتید، با این عمل قوت قلب پیدا کردید و دیگر خیالتان راحت شد.

اردیبهشت ۶۲

دیزآور

خورشید در آن سوی محور در حال غروب کردن بود. پس از انجام کارها

سرانجام به اتفاق بدری - با آن قناصه اش که در وسط راه خیلی اذیتش می کرد - ناصر - با آن همه خشاب - و وهاب و سعید وارد منطقه خودی شدیم. پس از طی مقداری راه خود را به «دزلی» رساندیم. از دزلی هم توسط ماشین پایگاه خودمان تا شمشنی رفتیم و در آنجا مورد استقبال بچه ها قرار گرفتیم.

شب، آرام، خود را آماده آمدن می کرد و سعید مانند همیشه لوحه را نوشته و به دنبال نگهبانهای پاس اول می گشت...

اردیبهشت ۶۲

### با باران در سنگر

نگهبانی در شبهای بارانی حال و هوایی دیگر داشت؛ مخصوصاً وقتی که سنگرها روباز بودند. در چنین شبهایی مجبور بودی نگهبانها را به داخل یک سنگر سرپوشیده بیاوری و گاه و بی گاه به بیرون سرک بکشی. آن شب، تاریکی تاریک بود. صدای باران و رعد و برق، ناشی از رگبارهای تند، اضطرابت را بیشتر می کرد. شاید دشمن در شبهای بارانی خواست ضربه ای بزند! صداها همه مشکوک بودند. از چشمها هیچ استفاده ای نمی شد، و اگر قوه لامسه ات هم از کار می افتاد متوجه اسلحه ای که در دست داشتی نبود. گهگاه برق صاعقه برای لحظه ای منطقه را سفید می کرد. در آن فرصت کم تو باید منطقه را زیر نظر می داشتی. وقتی می خواستی از این نگهبان به نگهبان دیگر سرکشی کنی، همان راه همیشگی را که چندین بار از آن آمده بودی گم می کردی، و گاهی خودت با اسلحه و آن چکمه های سنگین که در گل فرو رفته بود، با هم به زمین می خوردید. تازه، کار نگهبانها از کار تو، که پاس بخش بودی،



وضو گرفتیم تا همراه دیگر بچه‌ها حرکت کنیم. برادر بهروز دستورهای خود را در س‌راه به بچه‌ها اعلام کرد. بچه‌ها که از قله‌ها آمده بودند، تحت فرماندهی برادر رضایی در ستونی واحد از جاده کمرسیاه حرکت می‌کردند و همه مشتاق بودند تا منطقه عمل را ببینند.

رضایی مدام تذکر می‌داد که ساکت باشید! در حالی که نماز مغرب و عشاء در میان راه، در حال راه رفتن و فقط با اشاره خوانده می‌شد، ستون به بالای درّه «دیزآور» رسید. جاده مین‌کاری بود و رضایی با مین‌یاب خود یکی‌یکی مینها را خنثی و راه را باز می‌کرد. ستون به کندی حرکت می‌کرد و رضایی هر چند قدم دو نفر را در کنار درّه به عنوان تأمین می‌گذاشت. وقتی همه بچه‌ها در کناره درّه به عنوان تأمین سنگر گرفتند، برادر رضایی برای باز کردن راه، کار را ادامه می‌داد.

هوا کم‌کم رو به سردی می‌رفت. شاخه‌ها و برگهای درختان با آواز موزون نسیم به رقص درآمده بودند. ابرهای سیاه، بر بالای سرمان ظاهر می‌شدند و رضایی آرام و با احتیاط در میان جاده مشغول خنثی کردن مینها بود.

آه! خدایا باز هم باران! ابرهای سیاه درهم رفتند. باد، منطقه را زیر فرمان گرفت، و بعد باران.

بچه‌ها خودشان را کمی جمع و جور کردند. بیشتر بچه‌ها هم لباس گرم نیاورده بودند تا در عملیات شب چابک‌تر باشند. ولی باران به این زودیا دست از باریدن بر نمی‌داشت. بعد از مدتی تمام لباسها خیس شد و دست و پای بچه‌ها شروع به لرزیدن کرد. در کناره درّه و در زیر باران باید مواظب درّه می‌بودی تا دشمن نتواند راه نفوذی پیدا

کند، و این کار تا زمانی که رضایی کارش پایان می‌گرفت ادامه داشت و بعد از پاکسازی جاده، عملیات شروع می‌شد.

تصویر درختهای انتهای درّه در زیر آذرخشهای آسمان، مینیاتوری را می‌مانست که در کتابهای قدیمی کشیده‌اند. در انبوه صدای شرشر باران، صدای پای از پشت، از میان جاده به گوش آمد و تو در یک لحظه که برق آسمان جاده را روشن کرد، تصویر ناتمام عبدالله فرمانده گردان را دیدی. باران بچه‌ها را حسابی از کار انداخته بود. می‌خواستی که از لرزش دستهایت حتی برای یک لحظه خودداری کنی، اما نمی‌شد. دندانها مدام بهم می‌خورد و اسلحه در دست بچه‌ها به نوسان ناموزونی درآمده بود. چندی بعد که فرمانده وضع بچه‌ها را ناجور دید و تشخیص داد که لغو شدن عملیات به صلاح است بچه‌ها را به عقب فرستاد.

همه به عقب برگشتیم، ولی رخسار رضایی در آخر آن شب غمگین و ملول بود؛ چرا که باران جلوی کار بچه‌ها را گرفته بود، ولی خود می‌دانست که: الخیر فی ما وقع.

ماشین توپوتا بچه‌ها را تا پایگاه آورد. ساعت نزدیکیهای یک نصفه شب بود که نگهبان پایگاه در محوطه قدم می‌زد. چون ما هم تازه از زیر باران آمده بودیم، شب را استراحت دادند و بقیه بچه‌ها که به گشت نیامده بودند جور دیگران را کشیدند...

اردیبهشت ۶۲

اولین قربانی

باز هم کمرسیاه

... راننده با عجله سوار ماشین آمبولانس شده و به سوی جاده

کمرسیاه به حرکت درآمد. یکی از بچه‌های ما هم برای کمک، همراه راننده رفت. دلها همه مضطرب بود که، خدایا کدامشان؟

چندی بعد آمبولانس برگشت و پیکر غرق در خون یکی از بچه‌ها را وارد بهداری کرد. همه ناراحت بودند و این را از صورت عبدالله - فرمانده گردان - بهتر می‌شد تشخیص داد. بوی خون و گوشت سوخته از مجروح می‌آمد. اما هنوز هم جان داشت و با نفسهایی که گهگاه و به‌سختی می‌کشید لختی خون از دهانش بیرون می‌ریخت. از پشت، نخاعش بیرون آمده بود و به قول امدادگر - که آدم واردی بود - امیدی به زنده ماندنش نمی‌رفت. با این حال، پس از پانسمان اولیه، پیکر برادرمان را با ماشین به پاهو بردند و جمشید - امدادگرمان - هم با او همراه شد. لحظاتی بعد، حسین سلامی با قیافه‌ای پریشان، پابرنه به پایگاه آمد. بچه‌ها می‌گفتند که حسین، پیکر نیمه‌جان حبیبیان را با چند مجروح دیگر - در زیر آتش خمپاره و آماج گلوله‌های قناصه - تا کنار جاده آورده است. در همان حال بود که با شتاب و نگرانی تمام، پابرنه وارد پایگاه شد.

بگذریم... اما عزیزمان حسین حبیبیان تا نزدیکیهای پاهو جان داشته، ولی در اواخر راه با لباسی خونین و جسمی پاره‌پاره از ترکش خمپاره به لقاء الله شتافت.

به یاد آخرین دیدار در پایگاه که با لبخند، جواب سلامت را داد و با یاد آن شب نگهبانی در اعزام نیروی پاهو و...

۶۲/۲/۱۶

### خاطره‌های سنگر

ماه هنوز از شرق طلوع نکرده بود. تازه امشب هم پنجاه دقیقه دیرتر از

شب پیش طلوع می‌کند. بی‌صدا اسلحه‌ات را برداشتی و از پیش نگهبان اول رفتی تا سری به نگهبان پایگاه بزنی. نگهبان پایگاه هم در محوطه مشغول نگهبانی بود تا اشرار نتوانند آسیبی برسانند. امشب هم از آن شبهای تعریفی است. منطقه در تاریکی تمام فرو رفته و تا طلوع ماه خیلی فرصت است. صدای پای باد که بر بوته‌ها گذاشته می‌شود، بدتر از همه مشکوک می‌کند. آواز رودخانه دو آب هم نه امشب بلکه هر شب، همچون موسیقی متنی است که در فیلمها از اول تا آخر نواخته می‌شود. آرام پاهایت را بر زمین می‌گذاری تا کوچک‌ترین صدایی ایجاد نکند و آن‌گاه در کنار نگهبان می‌ایستی:

- سلام، چه خبر؟

- پس تا حالا کجا بودی!

- رفته بودم که به نگهبان پایگاه سری بزنم. چطور مگر؟ خبری است؟

- آره پسر! از پایین برایمان سنگ پرتاب می‌کنند!

اول که این را شنیدی باور نکردی و گفتی حتماً نگهبان اشتباه کرده است. به سنگر دیگر رفتی تا از نگهبان آن سؤال کنی. وقتی موضوع را گفتی، قبل از آنکه حرفی بزنی، سنگی در پیش پایت به زمین خورد و آن وقت باور کردی. نگهبان دیگر هم حرف نگهبان اول را تأیید کرد. اولش ترسیدی و اسلحه را آماده کردی و منتظر کوچک‌ترین عکس‌العملی شدی؛ ولی چند لحظه بعد دوباره یک سنگ دیگر. اضطرابت دو چندان شد؛ این بار هم بیشتر از بار اول ترس برت داشت. خدایا این دیگر چه کاری است!

آرام آب دهانت را پایین بردی و دوباره منتظر ماندی، و این بار هم یک سنگ دیگر!

### با رضایی...

تاریکی و اضطراب قرین یکدیگرند. هر موقع که ماه نبود، حواسها باید خیلی جمع می‌شد. آخر «کردستان» با خیلی جاهای دیگر فرق دارد. از یک سو باید مواظب باشی که عراقیها از جلو حمله نکنند و از سوی دیگر از پشت سر اشرار خود فروخته...

آن شب هم تاریکی موج می‌زد. ستاره‌ها هم پرتو چندانی نداشتند. مستقیم در کنار درّه ایستاده و به انتهای درّه چشم دوخته بودی. همین‌طور در پس بوته‌ها، دشمن را تصور می‌کردی که بالا می‌آید؛ ولی به شک نباید ایمان داشت. تا یقین پیدا نکنی نمی‌شود کاری کرد. نگهبان هم چهارچشمی داشت منطقه را می‌پایید. در همان اثناء صدای پایی از پشت، تو جَهِت را جلب کرد. وقتی جلوتر آمد او را شناختی. او معاون مسئول محور، برادر رضایی، بود. نزدیک سنگر آمد و به انتهای درّه چشم دوخت و گفت: «خبری نیست!» آن‌گاه گفتی که موقعیت مشکوک است؛ اگرچه تا الان خبری نشده است. او گفت: «باید خیلی مواظب باشید! چون شاید امشب خبری باشد!» با حرف او دلهره‌ات وسعت گرفت و گفتی «اللهم اسکن قلبی». آن‌گاه قلبت ساکن شد. بعد رضایی اسلحه‌ات را گرفت و با چند تیر رسام و ثاقب که همراه خود داشت به سوی انتهای درّه تیراندازی کرد. بعد گفت که اگر خبری شد او را خبر کنیم. آن شب پاس خیلی کند و آرام گذشت؛ و تو احتمال می‌دادی که دشمن تا انتهای درّه آمده است. به نگهبانها گفته بودی که خیلی باید دقیق باشند وگرنه...

این را یقین داشتی که کسی سنگ پرتاب می‌کند، و سنگ چهارم که به زمین خورد، جهت صدای آن را گرفتی. حدس زدی از بالای سر از سمت نیروهای خودی است. شاید کسی شوخی‌اش گرفته باشد. ولی نه! عجب شوخی خطرناکی، آن هم در این شب تار و در این منطقه پر از دشمن ناپیدا! وقتی که چند تیر شلیک کردید، دیگر سنگی نیامد، و نگهبان اول و دومی و من، خیالمان راحت شده بود.

یکی دیگر از شبها که قرار بود پاس‌بخش نیمه‌شب باشی، در اول شب به سنگر یکی از بچه‌ها رفتی. تکلّو هم یکی از بچه‌های پایگاه بود که در راه اسلام‌آباد با هم آشنا شدید، و اکنون در اینجا که پایگاه است، همراه همدیگر هستید. در سنگر تکلّو چند دقیقه‌ای با هم تعریف کردید. آن‌گاه با بچه‌ها مناجات شعبانیه را در آن سنگر کوتاه و کوچک خواندید. در پاس هم نگهبانها غیر از تکلّو، برادر ممیوند و شاید حسن بود. برادر ممیوند که پیرمرد چابکی بود، همیشه با پوستین، به سر پست می‌آمد و هر موقع که فرصت تعریف بود، از خاطراتش در جبهه‌های قصر، رمضان، والفجر مقدماتی، سرپل و... صحبت می‌کرد. حسن هم، که خیلی دوستش می‌داشتی، لااقل روزی یک‌بار با هم دعوا داشتید. نگهبانیهای تکلّو هم باید به قول خودش با مینو بگذرد، و از ابتدای پاس باید در جیبیت مقداری آب‌نبات مینو داشتی تا به تکلّو بدهی. آن وقت هم او از خاطراتش در قصر می‌گفت و...

## کله قندی

آن روز هاشم به پایگاه آمد و بعد از صحبت با فرمانده، قرار شد که دیگر به آن پایگاه قبلی اش نرود. به جای او یکی از بچه های پایگاه باید به قله می رفت. عبدالله هم به پیش تو آمد و تصمیم گرفته شد به کله قندی بروی. وسایلت را جمع کردی و بعد از خدا حافظی راهی قله کله قندی شدی. برای اولین بار از پله های سنگی بالا می رفتی و باید می دانستی که بعداً با اینجا باید خیلی انس پیدا کنی.

وقتی به قله رسیدی و با بچه های آنجا آشنا شدی، هاشم با دوربین منطقه را نشان داد. در آن سوی خط، قله های بلند کله رات و «سویی» و «جانباز» نمایان بود. سنگرهای عراقی و خط آتش آنها از همیشه نمایان تر بود؛ و در پایین هم، شهر طویله عراق و آن طرف تر بیاره. قله یک سنگر دوشکا هم داشت. به این دلیل که ارتفاع این قله از قله های دیگر پایین تر بود، بایستی که مواضع دفاعی آن محکم تر می بود. شب، بعد از نماز مغرب و عشاء کمی با بچه های قله به تعریف نشستید و از خدا استمداد کردید.

پستها از اوایل شب شروع می شد. آرپی جی ها را بایستی آماده کرد، تیربارها و دوشکاها را هم. در اطراف قله، سه سنگر بود و از راهی که به سنگرها می رفت، باید چشم بسته می توانستی بگذری و گرنه، جریان مانند همان شب اول می شد که راه همیشگی را گم کردی و جلوی نگهبان درآمدی، و اگر نگهبان کمی خام بود، حتماً حادثه ای پیش می آمد. همان روز اول، رضایی به قله آمد و تذکراتی داد و بعد پایین رفت.

خرداد ۶۲

## پُستهای کله قندی

امشب هم آماده باش است. قربان را صدا کردی و بعد با هم سر پست رفتید. نگهبان می گفت که صدایی شنیده است. خوب به گوش شدید. در دامنه یال شمش، صدای پایی که بر روی تخته سنگی کوچک بلغزد شنیده می شد. وقتی باور کردی به نگهبان گفتی که تیراندازی کند و تو هم با او هم صدا شدی. چندی که گذشت قاسم بالا آمد و به او گفتید که برای اطمینان بهتر است به انتهای شیار رفته و خبری کسب کنید.

چند لحظه بعد تو و جلال و قربان و قاسم نارنجکها را بستید و از پایین سنگر به پایین شیار سرازیر شدید. شیار، قیافه موهوم خود را در پس پرده شب کشیده و ساکت ساکت آرمیده بود. بوته های آرمیده شیار از هر طرف تو جهتان را جلب می کرد؛ اما برای استتار و اختفای شما خوب بود.

قدم به قدم از پس درختچه های کوچک می گذشتید. سایه تان که ناشی از نور ماه بود، روی زمین کشیده می شد. چهار طرف را باید مواظب می بودید. قاسم مدام می گفت: بهتر است پایین تر برویم ولی می دانستیم اگر اختیار را به قاسم بدهیم عاقبت باید از آن سوی طویله سردریا وریم. منطقه را خوب سبک و سنگین کردید. از شیار سمت راست بالا آمدید. راه رفتنتان در زیر نور ماه هیچ مشخص نبود، و این هم باز از ترفندهای قاسم بود که چند بوته به حمایل هر کدامتان بسته بود تا استتار کامل رعایت شده باشد. قاسم در زیر نور ماه همچون بوته متحرکی به این طرف و آن طرف می دوید و مدام پایین تر را نشان می داد. ولی باید باز می گشتیم، چرا که وظیفه نداشتیم از حد معینی

دیگر چشمهایشان کم سو شد، اگر در عین نوجوانی پیکرهایتان را به خون نشانند، اما روحتان سرشار و سرمست از عشق و لقای خدا، شاد شاد، مسرور مسرور، دعوت حق را لبیک گفت که:

یا ايتها النفس المطمئنة، ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی.

خرداد ۶۲

۲۳ رمضان

### با رضایی...

پاس آخر رو به اتمام بود. بانگ خروس داشت نوید طلوع صبح را می داد. البته آنجا که خروس نبود. راستش را بخواهی منظور همان مؤذن قلّه همسایه است که اذان صبح را با صدای بلند می گوید. هوا دیگر گرگ و میش شده بود. به محمود گفتم که بهتر است از یال سرازیر شده و به طرف «کائوچرال» بروید. کائوچرال، در انتهای یال و بین نیروهای خودی و دشمن بود. با سرعت از یال پایین آمدید. در وسط راه دیدید که یک نفر هم از یال روبه رو - شمش - به سوی عراقیها می رود. البته می دانستی که از بچه های خودی است. ولی برای شوخی گفتم که بگذار چند تیر از بالای سرش بزنیم تا او خودش را مخفی کند. وقتی که صدای تیرها در دشت پیچید، آن شخص خود را بالای صخره ها مخفی کرد.

در همین اثنا تصمیم گرفتید که به قلّه برگردید، به سمت - شمش -، آنجا که آن شخص رفته بود؛ تا ببیند که او چه کسی است. کله قندی را دور زدید و چون هوا زیاد روشن نبود عراقیها شما را نمی توانستند ببینند. یال شمش چقدر طولانی است، و چه راه

عبور کنیم. بعد از اینکه قاسم را راضی کردیم، بالا آمدیم. تا سنگرها هم خیلی راه بود. ولی به نگهبانها گفته بودیم که حواسشان باشد که در بازگشت تیراندازی نکنند. پاس عوض شده بود و چهار نفر از سمت پایین شیار به بالای سنگرها می آمدند. نگهبان تا چند متری ما را نتوانست تشخیص بدهد بعد...

خرداد ماه ۶۲

### لیلة القدر...

پرتو سیمگون ماه که لحظاتی قبل پیکر خود را از کوه های کناری بالا کشیده است، از لای در سنگر به درون می تابد و تصاویر ناتمام اشیاء را نشان می دهد. راستی دعای جوشن کبیر خیلی طولانی است و امشب بیش از نصف آن را نمی توانی بخوانی. نگهبانها سر پست هستند و امشب را می بایست احیا گرفت.

چنین شبی یادآور خاطره یک سال پیش کوشک است. وقتی از اینجا به ماه، که در مغرب است، لبخند می زنی، مانند سال پیش است که در همین شب در صحرای کوشک به ماه. ولی از رمضان سال پیش تا کنون یک سال است که فرشتگان به محمد و یارانش سلام داده اند. گویند در لیلة القدر، ملائکه و روح به اذن خدا به عده ای سلام می گویند و این سلام، سلامتی معنوی آنان است تا مطلع الفجر؛ اما نه فردای صبح بعد، بلکه تا مطلع الفجر قیامت.

ملائک به شهدای رمضان سلام کردند و آنان را تا صبح یوم تبلی السرائر ایمنی دادند که: خوش بیاور امید! آسوده خاطر باشید. اگر پیکرهایتان خونین و بی کفن در این صحرا مانده است، اگر ناله هایتان را هیچ کس نشنید، اگر پدر و مادرتان برایتان آن قدر گریه کردند که

مشکلی دارد! با صخره‌های عظیم، با گیاهان بلند و گاهی استخوانهای چند عراقی و پوتینه‌های مندرس.

تا نزدیکیهای پرچم که در انتهای یال، زده شده بود رفتید. آن گاه در پناه سنگها چشم گشودید که آن شخص کجا رفته است! هر چه نگاه کردید او را ندیدید. از پرچم جلوتر هم نمی‌شد رفت، چون عراقیها می‌دیدند. در همین حال بود که دیدید کنار تخته‌سنگی یکی دو متر آن طرف‌تر یک اسلحه قناصه به زمین افتاده است. پیش خود گفتی: آن شخص هر که بوده، در پشت این تخته‌سنگ است. خود را به پشت تخته‌سنگ رساندی و در حالی که اسلحه را از ضامن خارج کردی گفتی که: «از جای تکان نخور!» البته قصد ترسانیدن طرف را داشتی. ولی عکس‌العمل، سلامی بود که رضایی کرد. آری او بود. بعد از سلام آن قدر خجل شدی که دیگر نگو.

رضایی گفت: «شما برایم تیراندازی کردید؟»  
گفتم: «بله.»

گفت: «نزدیک بود حسابم را برسید؛ چون ویزویز گلوله‌ها را می‌شنیدم.» آن گاه محمود به او گفت که می‌دانستیم از بچه‌های خودی هستی. وقتی علت آمدنش را پرسیدیم گفت: «آمده‌ام سنگرهای عراقی را شناسایی کنم و شب با ۱۰۶ حساب این لعنتیها را برسم.» ما هم کمی با دوربین سنگرهای دشمن را ورنده کردیم و بعد با معذرت‌خواهی و... از او خداحافظی کردیم.

نزدیک عصر آن روز، جیب ۱۰۶ رضایی از راه خون بالا می‌رفت. جاده راه خون و آن پیچهای متوالی که تماماً در زیر دید مستقیم دشمن بود، خون می‌طلبید؛ و رضایی هم که همیشه با آن ۱۰۶ قراضه

نزدیکیهای عصر پیدایش می‌شد و برای دشمن گلوله‌هایش را هدیه می‌فرستاد. گلوله‌های ۱۰۶ سنگرهای دشمن را نشانه می‌رفت، و بعد، نبرد خمپاره عراقیها با ۱۰۶ تماشایی بود. اما بیچاره عراقیها، که خمپاره‌هایشان ۱۰۶ را نمی‌یافت، و بالاخره در آخر معرکه، جیب ۱۰۶ سرفراز راه خون را ترک می‌کرد. ولی خمپاره عراقیها هنوز داخل درّه یا بالای کوههای شمال را می‌زد. وقتی جیب ۱۰۶ از جاده پایگاه می‌گذشت، هوا تاریک تاریک بود و بچه‌ها با صدای بلند به رضایی می‌گفتند: خسته نباشی!

رضایی هم به عنوان جواب جیب را روشن می‌کرد، ولی جیب ۱۰۶ رضایی یک چراغ بیشتر نداشت.

تیر ۶۲

### دایی

ماشین تدارکات از پاهو خیلی چیزها برای محور آورده بود. مسئولان تدارکات قلّه‌ها به پایگاه آمده بودند تا آذوقه تدارکاتی را تحویل بگیرند. من و قربان به پایگاه رفتیم. بچه‌ها داشتند تدارکات را از ماشین ایفا خالی می‌کردند. دایی هم آن روز سرش خیلی شلوغ بود، تا اینکه تدارکات را بین قلّه‌ها تقسیم کرد. به قربان به شوخی گفتم که ببینیم زرنگی خودت را اینجا هم نشان می‌دهی یا نه.

بعد رفتم پیش بچه‌های پایگاه که قبلاً با هم هم‌سنگر بودیم. آنها هم، سنگرشان خیلی شلوغ بود و بعد پذیرایی به عمل آمد. وقتی تدارکات تقسیم شد، به وسیله ماشین تا زیر قلّه بار را آوردیم. از آنجا به بالا، باید خودمان می‌بردیم. حال مزاجی من هم تعریف چندانی

نداشت. یک گونی کنسرو خیلی سنگین سهم بار من بود که باید بالا می بردم. هرکس کیسه‌ای برداشت و به سمت بالا حرکت کرد. در بین راه ناگهان سوت خمپاره همه بچه‌ها را نیم خیز کرد و بعد انفجار! خمپاره در کنار قلّه منفجر شد و حرکت بچه‌ها سریع تر. خمپاره دوم که آمد، همه بچه‌ها با بارها به زمین خزیدند و این نزدیک تر. با آن حال ناجور و آن بار سنگین و این خمپاره! به قول معروف قوز بالا قوز بود. بارمان را به هر زوری که بود به بالا رساندیم، و بچه‌ها خود را به سنگرها انداختند. تا اینکه خمپاره‌ها قطع شد، ولی نفس نفس بچه‌ها تا چندین دقیقه ادامه داشت.

تیر ۶۲

### خدا حافظ، کله قندی

هر چه با خود فکر می کنی که، خدایا! یعنی امروز آخرین روزی است که در قلّه هستم؟ باور نمی کنی. آخر تو تمام کوره راههای قلّه را می دانستی و حتی آن طرف سنگرها را هم. ولی انسان نباید فقط در احساس غوطه ور شود. هر چه هست امروز باید قلّه را تحویل بچه‌های ارتش داد، با تمام خاطره‌ها و حکایت‌هایش. بچه‌های ارتش دسته دسته با فرمانده‌شان به سوی قلّه می آمدند، و تو از بالا نظاره گر بودی و روز اول خودت را به یاد می آوردی.

وقتی که آنها به بالای قلّه رسیدند با همدیگر احوال پرسی کردید و با فرمانده جدید آشنا شدید. تمام وسایل و اسلحه‌ها و مهمات را با قاطر به پایین قلّه انتقال دادید؛ حتی آن دوشکا را که بچه‌ها خیلی دوستش داشتند و او هم عراقیها را خیلی دوست داشت! در بزمهای شبانه یعنی

همان درگیرها، نوای دوشکا به مجلس آب و تاب دیگری می داد. بچه‌های ارتش را به سنگرهایشان راهنمایی کردیم و رفتیم تا همانند روز اول که کسی به ما منطقه را نشان داد، ما هم به فرمانده ارتش منطقه را نشان دهیم. وقتی دست‌های را برای نشان دادن مواضع عراقی بلند می کردی و مواضع را به آنان نشان می دادی باید خیلی مواظب می بودی که غرور در وجودت نفوذ نکند؛ آخر شیطان خیلی وارد است.

- آنجا «توانی» است. آنجا هم کمرسیاه خودمان. ته آن درّه هم طویله، و کمی بالاتر کلهرات و سوی.

برادر احمدی که مسئول بچه‌های ارتش بود، لهجه ترکی داشت. در طی آن مدت آشنایی کم، با هم دوست شدید.

موقع خدا حافظی که رسید با یکی دو تا از بچه‌ها وسایل شخصی را پایین آوردید. برای آخرین بار از پله‌های سنگی پایین آمدید، و وقتی که به پایین قلّه رسیدید قلّه را نظاره کردید. کله قندی مانند همیشه سرمست و شاداب از وجود بچه‌هاست. یک باره یادت آمد خاطره شبهای نگهبانی و آن گشتیهای دشمن را...

تیر ۶۲

### کمرسیاه

در بین بچه‌های محور از آن اول هم کمرسیاه نام و جلوه خاصی داشت؛ خصوصاً اگر بدانی که بین آن تپه و نیروهای خودی هیچ نیرویی نبود، یا آنکه بدانی ۳۰۰ الی ۴۰۰ متر از راه آن در زیر دید مستقیم است و تک تیراندازهای عراقی با قناصه‌های



خود منتظر عابری هستند که از آن راه باریک تپه بگذرد.

وقتی کمرسیاه غرق خمپاره می‌شد، عجیب منظره‌ای پیدا می‌کرد!

### سفر اول

سلامی، از کسانی است که با همدیگر در اسلام‌آباد آشنا شدید. یکی از روزها وقتی حسین سلامی به پایگاه آمد، گفت که: «لباسهایت را آماده کن تا به کمرسیاه برویم» تو هم که تا آن موقع فقط از هیبت کمرسیاه اسمی را شنیده بودی، قبول کردی. چندی از شهادت حبیبیان نمی‌گذشت. حسین در راه از او تعریف می‌کرد. سیصد متر زیر دید دشمن را با دلهره و عجله، ولی نه با دو، عبور کردیم و سرانجام چهره سنگرهای کمرسیاه، که در پس صخره‌های بزرگ قرار داشتند، نمایان شد. حسین ما را به سنگر خودمان راهنمایی کرد. در آنجا با یکی از بچه‌ها که او هم «حسین» نام داشت آشنا شدیم. با حسین قلّه را ورنه از کردیم. جای شهادت حبیبیان هم هنوز معطر بود. حسین می‌گفت که او از سر پست دیده‌بانی آمد و رفت که وضو بگیرد. ناگهان خمپاره...

ظهر آن روز هم خدمت بچه‌های کمرسیاه، بودیم. نزدیک عصر که ماشین تدارکات تا آن سوی تپه آمده بود، با آن به پایگاه رفتیم. بچه‌ها بایستی تدارکات را از آن سوی تپه در زیر دید مستقیم به قلّه می‌آوردند؛ آخر جاده تا آن سوی تپه بیشتر کشیده نشده بود. اما وقتی ماشین خیلی دور شده بود، کمرسیاه از آن دورها همچنان نمایان بود.

### سفر دوم

یکی از روزها هاشم به کله قندی آمد و گفت: «بچه‌های کمرسیاه گفته‌اند که چرا نمی‌آیید سری به ما بزنید؟» در هر حال آن روز، همراه هاشم به کمرسیاه رفتیم. کمرسیاه این بار دیگر آشناتر از دفعه پیش بود.

در سنگر بچه‌ها یک روحانی بود که به او حاج آقا نظامی می‌گفتند. مرد جوان و شوخی بود. در آن مدت که خدمت ایشان بودیم متوجه شدیم که دم در سنگر نوشته بودند: «ورود افراد بیش از سه نفر ممنوع!» ولی این بار دیگر استثناء بود و هشت الی نه نفر در سنگر برای صرف ناهار آمده بودند که از آنان: درهی، سعید، جلال، هاشم، حاج آقا، حسن را می‌توان یاد آورد. ظهر خدمت آنها بودیم.

بعد از ظهر همراه این عده رفتیم کنار درختهای آن سوی تپه که چشمه‌ای هم داشت؛ ولی به علت وجود درختان - ولو اینکه فاصله زیاد دور نبود - می‌توانستیم خود را مخفی کنیم. حسن هم با آن لاک پشت هنوز شوخی می‌کرد و کریم خان هم. درهی از همه چالاک تر به سرچشمه رفت تا کمپوت‌های از پیش مخفی شده را رو کند. بعد از مدتی که از آنجا برگشتیم، دوباره به سنگر آمدیم. ولی حال و هوای کمرسیاه محمد را کم داشت. آرزو کردی که ای کاش، او هم در اینجا بود، و بعد به یاد این شعرا فتادی:

می‌روی و گریه می‌آید مرا      ساعتی بنشین که باران بگذرد  
در پشت آن سنگر عمومی نمازخانه که سقفی کوتاه داشت، به جاده کمرسیاه چشم دوخته بودی، و گویی منتظر او بودی. ولی اینها همه رؤیاست، و با رؤیا نمی‌توان کاری از پیش برد. شاید رؤیا موجب



### سفر چهارم - راه خون

امروز قلّه‌ها را تحویل بچه‌های ارتش دادیم. همه بچه‌ها آماده رفتن بودند. رضایی مرا صدا زد و گفت: «با یکی از بچه‌ها به کمرسیاه بروید، چون آنجا نگهبان کم دارد.» راننده ماشین تدارکات کمرسیاه از پایگاه می‌خواست حرکت کند. می‌گفت که کمریها بیایند. من هم که می‌خواستم بروم، بلند گفتم: «چه کسی حاضر است به کمرسیاه بیاید؟» حسن، که خیلی دوستش داشتی، و در آن اوایل هم لااقل روزی دوبار با هم دعوا می‌کردید، با آن پاهای ترکش خورده‌اش، لنگان‌لنگان خود را به ماشین رساند و با ما به کمرسیاه آمد. در انتهای جاده، تدارکات را از ماشین پایین گذاشتند و هرکس چیزی را همراه خود برد.

کمرسیاه این بار با دفعه‌های پیش شاید کمی فرق داشت. در هر حال، شب، نگهبان پاس دو بودیم. صبح زود با حسن اکبری آماده رفتن بودیم که دو تا از بچه‌ها گفتند که: «ماشین ما در راه خون است. بیایید تا با هم برویم.» وقتی از برادر عربی خداحافظی کردیم، از تپه روبه‌روی کمرسیاه، بالا رفتیم و در زیر دید مستقیم وارد راه خون شدیم، و برای اولین بار و شاید هم آخرین بار از راه خون گذشتیم و از آن بالا، قلّه‌های عراق و سرزمین مظلوم آن دیار را نظاره کردیم.

مرداد ۶۲

### خاطرات روزهای تنهایی

تا به حال پایگاه این قدر خالی و تنها نبوده است. سنگرها از وجود بچه‌ها خالی است و دیگر آن شور بچه‌ها و صدای صحبت‌هایشان از سنگر بلند نمی‌شود. گهگاه که به سنگرهای اجتماعی سر می‌زنی، نه

سلب عمل و واقعیت از انسان شود، و او را بی‌قید کند. خاطرات هم نقشی در زندگی دارند. انسان در خاطرات غرق نمی‌شود، بلکه با آنها هماهنگ می‌شود و آنها را در کنجی می‌نهد تا در مواقع خاص به سراغشان رود، و باید دید و دانست که فردایی هم واقعیت دارد.

### سفر سوم

این بار با هفت‌هشت نفر از بچه‌ها به کمرسیاه می‌رفتیم. حسین سلامی... هم با ما بود. از منطقه زیر دید آمدیم عبور کنیم، که تک‌تیراندازهای عراقی شروع به تیراندازی کردند. نمی‌شد تند حرکت کنی، چون فکر می‌کردند که حتماً آتش سلاحشان به ما می‌رسد، و بعد با یک سلاح سنگین‌تر شروع به تیراندازی می‌کردند. باید با آرام راه رفتن این طور وانمود می‌کردیم که تیر سلاح‌هایشان به ما نمی‌رسد. حسین هم با کلاش، چند تیری برایشان انداخت. یکی از بچه‌های کمرسیاه هم از تپه با تیربار گرینوف به سویشان تیراندازی کرد و به هر ترتیب بچه‌ها به کمرسیاه رسیدند.

این بار هم مانند دفعه‌های پیش با بچه‌ها هم صحبت شدیم. نزدیک عصر که ماشین تدارکات از آن سوی تپه آمده بود، دوباره با همان تعداد، به سوی قلّه‌های خودمان رفتیم و این بار هم تک‌تیراندازهای عراقی...

ماشین هر لحظه از کمرسیاه دور می‌شد. وقتی ماشین به قلّه کله‌قندی رسید من هم پیاده شدم و وقتی با بچه‌ها خداحافظی کردم، از قلّه بالا رفتم. بچه‌های قلّه هم منتظر بودند که نگهبانها شروع شود.

اردیبهشت ۶۲

صبح نگهبانی بدهید. به همین خاطر اسلحه‌ها را برداشته و روانه کمانجر شدید. جای خالی بچه‌های آنجا هم نمایان است.

شب تا صبح، سر پست، یکی به خواب بود و دیگری به گوش. هر طور بود شب به اتمام رسید. شب گذشته بچه‌های پایگاه حتی راننده‌ها را هم نگهبان گذاشته بودند. حتی اکبر را هم اسلحه به دستش داده بودند و گذاشتند در پایگاه قدم بزنند. برادران مسئول، خودشان تا صبح خوابیده بودند. مثل رضایی، یداللهی، دایی و واعظ.

روز بعد که اوضاع داشت حالت عادی پیدا می‌کرد، با یکی از بچه‌ها به نودشه رفتید؛ با کمپرسی بزرگ بچه‌های جهاد. نودشه هم مثل همیشه مرغ و خروسهایش جولان می‌دادند. مردم همانند عقربه ساعت، که هر روز کار خود را تکرار می‌کند، در نظر تان کارهایشان تکرار می‌شد. از نودشه یک گیوه هم خریدید و بعد از کمی این طرف و آن طرف رفتن، بنا را به ترک نودشه گذاشتید و با ماشین آب‌رسانی تا محور برگشتید. دوباره خورشید مثل همیشه در همین موقع داشت پایین می‌رفت و تو و تکلّو دنبال اسلحه‌هایتان که: کمانجر نگهبان ندارد. واعظ هم دنبال بچه‌های راننده و تدارکاتی، که آنها را هم امشب نگهبان بگذارد. گویا اکبر امشب نگهبان پایگاه باشد.

مرداد ۶۲

### با واعظ

دفعه اول که او را دیدی همان روزهای اول بود که با یک موتور وارد پایگاه شد. یک اسلحه هم کول فنگ کرده بود. وقتی از موتور پیاده شد، خیلی متواضعانه با همه دیده‌بوسی کرد. از آن روز به بعد هر

تنها کسی را نمی‌بینی، بلکه فقط یادگارهایشان که گاهی بر سنگر نوشته بودند به چشم می‌خورد. آخر همین چند دقیقه پیش، بچه‌ها برای تسویه حساب از محور پایین رفتند، و همگی را سوار ایفا کردند و مانند همان روز اول، آنها را از همان جاده‌های پیچ در پیچ به پایین بردند. ولی تو و پنج و شش نفر دیگر قرار بود که چند روزی بعد تسویه حساب کنید. لحظه آخر قیافه بچه‌ها در ماشین که از جاده می‌گذشت در خاطرت هست، و تو در پس پرده‌های اشک و در فضای تصویر ناصاف و تار، از ورای چشمانت آنها را وداع گفتی، و وقتی از دید تو دور شدند، دست در دست آن پسر کوچک گذاشتی و عرض و طول پایگاه را بی هیچ هدفی، طی کردید.

قله‌ها، تا حدودی، تحویل بچه‌های ارتش بود. الان دو منطقه است که در دست بچه‌های سپاه و بسیج است. تو و تکلّو، که ذکرش پیش از این رفت، از پایگاه، با چهار نفر دیگر از سه‌راه «مله هندو»، تا دو سه روز دیگر در اینجا هستید.

ظهر بی‌امان خود را نزدیک کرد و همه بچه‌های پایگاه را، که شش نفری می‌شدند، به سنگر بی‌سیم دعوت کردیم. برادر قادری هم چند روزی است، که از سپاه همدان آمده است. او برایمان آشپزی می‌کند. دایی و جعفرخانی هم سری به سنگر تدارکات می‌زنند و تو و تکلّو در فکر بودید. نزدیکیهای غروب قادری جیب ۱۰۶ را آورد و گفت که بهتر است سری به بچه‌های سه‌راه بزنیم. با جیب تا سه‌راه رفتید و کمی هم با بچه‌های آنجا صحبت کردید. بعد دوباره با همان جیب، که هر چند صد متر یک بار خاموش می‌شد، به پایگاه برگشتید.

نزدیک غروب قرار بود بنا به دستور فرماندهان، تو و تکلّو و یکی از برادران پاسدار - علی بخشی - به قله مجاور - کمانجر - رفته و تا

آخر نزدیک ۱۲۰ روز است که در این بیابانها پرسه می‌زنی و دیگر تمام اکنافش را شناخته‌ای و به اینجا خو گرفته‌ای. دیگر رفتن چه معنا دارد؟ از آن همه خاطرات کله‌قندی و آن شیارهای بزرگ و کوچک، از پایین قله بزرگ شمشى و پستهای پایگاه و هزاران ریزه کاریهای دیگر. شاید امروز آخرین روزی باشد که در این منطقه قدم می‌زنی. صبح زود وقتی به افق می‌نگریستی اولین روز آمدنت را در ذهنت مجسم می‌کردی؛ که چگونه بود و گذشت. روز اول منطقه خیلی ابهام داشت. هوای بارانی و زمین گلی روز اول بر بهت و حیرت می‌افزود. کوههای عجیب و غریب با آن همه ارتفاع و خیلی جزئیات دیگر. اما امروز که آخرین روز شمشى است، برای تو، منطقه مانند کف دست است. حد و مرز قله‌ها و حتی محورهای مجاور و همه جا را می‌دانی. پس رفتن چه معنا دارد؟... ولی باید رفت، چون اختیار به دست خودت نیست و باید تابع مقررات باشی.

با تکلؤ اسلحه‌ها و اسباب را جمع کردیم و از کمانجر به پایگاه آمدیم. برگ اتمام مأموریت را از فرمانده محور - برادر یداللهی - گرفتیم. بعد از خداحافظی با همه، سوار ماشین شدیم. ماشین هم راه خود را به سوی پاه - البته از جاده دزلی - تغییر داد. این وداع شاید آخرین دیدار از شمشى باشد.

هیچ چیز برایت مکشوف نیست. اما تو در امید این هستی که هنوز هم راه خون را، کله‌قندی را، با پاهایت طی بکنی. ولی هیچ چیز معلوم نیست. فعلاً وقت خداحافظی است از شمشى؛ و در حقیقت از وطن، چرا که تو دیگر به وطن خویش باز نمی‌گردی، بلکه اکنون از وطن اصلی خود وداع می‌کنی.

ماشین هم برعکس همیشه کندتر می‌رود. نمی‌دانم، چون در دید

موقع عراق خمپاره می‌انداخت، فرمانده بلند صدا می‌زد: «برادر واعظ!» و واعظ با یک بی‌سیم سوار آن موتور کذایی می‌شد، و می‌دید که از سمت قله شمشى به دیده‌بانی می‌رود. بچه‌های واحد خمپاره هم با او هماهنگ می‌شدند تا حساب عراقیها را برابر کنند. یکی از روزها که خیلی زیاد باران آمده بود و تقریباً آب داشت سنگرها را خراب می‌کرد، دیدی که با آن پای لنگان، چقدر جوش و خروش دارد. یکی دیگر از روزها هم که گذرش به کله‌قندی افتاده بود، از پایین صدا زد که: «اگر یکی از عراقیها بیاید دوشکایتان را ببرد چه می‌کنید؟» آخر دیده‌بان آن روز به سر پست نرفته بود. از قضا آن روز هم دوشکا را آورده بودیم تا تمیز کنیم. گفتیم که: «دوشکا را داریم می‌شوریم.» گفت: «منظور روزهای دیگر هم هست.»

در این روزهای آخر هم، زیاد با آن موتورش این طرف و آن طرف می‌رفت. هیچ کس شاید نمی‌دانست که اهل کجاست. شاید حدود شش هفت ماه بود که به مرخصی نرفته بود و هر موقع که از او آدرس می‌گرفتی در جواب می‌گفت: «باغ بهشت، مقبره گنهکاران، قبری که از آن.... واعظ!»

### شمشى، وداعی غمبار

شاید هر وداعی غم‌انگیز باشد؛ اما این یکی واقعاً جای خود دارد. زمانی که از جاده‌های نودشه می‌گذشتی، با خود فکر می‌کردی که آیا روزی خواهد آمد که بخواهی اینجا را ترک کنی؟ باورت نمی‌شد. گویی همین جاده‌ها و همین تپه‌ها و قله‌ها دست باز می‌کنند و پاهایت را می‌چسبند و نمی‌گذارند که بروی. شاید این احساسی بیش نباشد. ولی نه؛ یک حقیقت است که گاهی غبار احساس این چنین روی آن را می‌گیرد.

عراقیهاست، نباید گرد و خاک کند، یا اینکه نمی خواهد زود ما را از منطقه خارج کند. تصویر تپه ها و قلّه های کنار جاده، این بار حالت دیگری به خود گرفته است، حالت وداع. برای آخرین بار از آن دورها نگاهی به شمشی کردی و با خود زمزمه کردی: خدا حافظ! اگر مدتی بود بر خاکهایتان، بر زمین گرم و خونینتان، بر قلّه های ستبرتان، بر صخره های عظیمتان، در کنج بوته های کوههایتان و بالاخره در سنگرهای نمودار ما با صفایتان وجود ما را تحمل کردید و ما بی حرمتی نمودیم ما را ببخشید!

چه شیرین است دور از هر هیاهویی، دور از هر ریاکاری و تظاهری، دور از جنجال شهر، در این بیابانها و کوهستانها فقط و فقط برای احیای دین و خدا و احکام خدا با دشمنان کافر که قصد نابودی دین و میهن را دارند، نبرد کردن! چه تلخ است اینجا وداع، وداعی غمبار و حزن انگیز! شاید پاهایت دیگر بر این کوهها گذاشته نشود و این آخرین دیدار با شمشی باشد. باید دید که خداوند چه سرنوشتی را رقم می زند.

هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست  
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

# دفتر دوم

بسم الله الرحمن الرحيم  
ان صلواتی و نسکی و معیای و مماتی لله رب العالمین

## [شرح آرزو]

خدایا!

تو را شکر می‌کنم به پاس نعمتهایت؛ برای الطافت که به ما روا داشتی، قبل از آنکه از تو استمدادی کرده باشیم. هر زمان که آرزوی اینجا را داشتیم تو خود منت را بر ما تمام کردی و ما را به این بیابانها کشاندی. خدایا از تو عذر می‌خواهم برای اینکه نتوانستم همیشه و همه حال در جبهه باشم.

دوست دارم همان هنگام که در قلّه‌های رفیع کردستان بر بلندای ارتفاعات غرب، سرما را طاقت می‌آورم، در دشت سوزان جنوب نیز باشم. دوست دارم هزاران جسم بودم تا هریک را در سنگرهای جبهه می‌گذاشتم.

خدایا!

به یاد می‌آورم که چقدر مشتاق بودم تا همراه عزیزان دیگر در این بیابانها حضور یابم و به جبهه بیایم. الحمد لله علی کل حال. آن‌گاه که

شوق این دیار وجودم را در برگرفته بود، ناگاه متوجه شدم که در جبهه‌ام، و اینها همه از الطاف توست، ای خدای مهربان...

این چند سطر و برگی که از لرزشهای مدام قلم بر این لوح جاری می‌شود، نه برای آن است که کسی بخواند، و نه برای آن است که خدای نخواستہ قصد خودنمایی و ریا داشته باشم، بلکه برای احیای خاطرات اینجا و عبرت فرداست. اینجا جنوب است و خاک و هوای آن بوی خون شهدای این دیار را می‌دهد. در این سرزمین، پیکر دوستان ما را به خون نشانند، اما آثار مجاهدات آنها - آن هنگام که ما خواب بودیم - اکنون نمایان است.

وہ که چه غروب زیبایی دارد این دیار! پس از آنکه، خورشید آرام آرام آخرین سلامهایش را بر پیکر بی‌کفن شهدای این بیابانها نثار می‌کند، خجل و شرمگین خود را به پایین می‌کشد.

۶۳/۶/۱۶

## مانور

امروز، بعد از اینکه کمی با بی‌سیم کار کردیم، خبر دادند که قرار است امشب - که شب پنج‌شنبه است - گردان ۱۵۴ مانور عملیاتی داشته باشد. ساعت ۷/۳۰ غروب ما را بین گروهانها تقسیم کردند. بعد از خواندن مرثیه و نوحه راه افتادیم. در یک ستون در دل شب، به سوی محل مانور پیش رفتیم. پس از حدود یک ساعت و نیم راهپیمایی به محل مانور رسیدیم.

در ابتدای خاکریز، آنهایی که قرار بود نقش دشمن را بازی کنند، به صورت پراکنده تیراندازی می‌کردند. اولین منور دشمن فرضی که به

هوا پرتاب شد، همگی به زمین خزیدیم. وقتی از زمین به ماه نگاه می‌کردیم - چون زمین نیهای کوتاه و خشک شده‌ای داشت - منظره ماه از پشت نیه‌ها و منور بالای سرمان و آن خاکریز کناری، صحنه بسیار جالبی را نشان می‌داد.

وقتی منور خاموش شد به راه رفتن ادامه دادیم. تا اینکه توسط فرمانده گردان، به محل‌های مشخص شده رسیدیم. ما در گروهان سماوات بودیم. وقتی با بچه‌ها به سیم خاردار رسیدیم، بعد از کمی درنگ از سیم گذشته و وارد محوطه خاکریز شدیم. تیراندازی دشمن شروع شد. صد متر خاکریز دشمن را در زیر آتش، راه رفته و بعد خاکریز دشمن فرضی را فتح کردیم. گردان ادوات نیز نمایش زیبای خود را به معرض دید گذاشت، و بالاخره بعد از کلی دو و گریز به قرارگاه رسیدیم.

۶۳/۶/۲۸

## لبیک یا ثار الله

برای محمد:

بر فرس تندرو هر که تورا دید، گفت

برگ گل سرخ را باد کجا می‌برد

تو در نماز عشق چه خواندی؟ که در آن ماه مبارک، در آن لیلۀ قدر به خون خویش غلتیدی و هنوز که هنوز است، جسم پاره‌پاره و بی‌کفن تو در آن کربلا، هر شب به نماز می‌ایستد که:

العفو، العفو، العفو...

خاکستر تورا، باد صبا هر جا که بردگلی ز خاک روید و هر برگ آن

گل قطره خونی به چهره داشت. در پس بلند زمین آن دیار، در آن سوی خاکریزهای کوشک و شاید کمی بالاتر و شاید در آن سوی میدان مین و یا در آن کانال بزرگ و یا... مردان سحر، به ترنم، آوازهای سرخ تو را، ترجیحوار زمزمه می‌کنند که: لیبیک یا ثار الله...

۶۳/۷/۷

## [مناجات]

این چند کلام را زمانی می‌نویسم که معلوم نیست تا چند ساعت دیگر در اردوگاه باشیم. همین چند لحظه پیش از دعای توسل برمی‌گشتیم، گفتند: امشب از شبهای استثنایی است. می‌گفتند: ممکن است تا چند روز آینده عده‌ای از بچه‌ها در میانمان نباشند و به مولایشان بیوندند. من هم مانند این بچه‌ها منتظر قضا و قدر الهی هستم. اکنون ساعت ۱۰/۳۰ شب است و می‌بینم که بچه‌ها دارند نامه می‌نویسند. گفتم بگذار من هم چند کلامی با خود درد دل کنم:

ان صلوتی و نسکی و محیای و مماتی لله رب العالمین

خدایا! شنیده‌ام که همین روزها، باید برای دفاع از مکتبمان وارد صحنه مبارزه و جهاد شویم و خودت فرمودی که: و الذین جاهدوا فینا لنهیدنهم سبلنا؛ پس ما را تو راهنمایی فرما!

خدایا! قدمهایمان را محکم دار و به دلهایمان الهام پیروزی برسان! قلبهای ما را سرشار از شوق فرما، خوف عذابت را در وجودمان جاری ساز و قلبهای سیاه و جامد ما را به نور جمالت صیقل بخش! خدایا! در حالی این کلمات را بر ورق جاری می‌سازم که وجودم را گناه گرفته و قلبم سخت گشته و چشمه اشکهایم

خشکیده. خدایا تو را با زبانی می‌خوانم که از فرط گناه لال گشته. خدایا! مهم رضای توست که خود فرموده‌ای: و رضوان من الله اکبر. الهی رضوان خودت را به این بچه‌هایی که در راه تو قدم نهادند و برای احیای دین تو از دشتهای جنوب تا این کوههای غرب آمده‌اند، برسان! پیروزی را نصیبشان کن؛ مگذار که امیدشان قطع شود. اینان هر شب دعا می‌کنند. تا پیروزشان کنی و همینها هستند که در غم هجران دوستان شهیدشان ناله می‌کنند و آمده‌اند تا راه آنان را ادامه دهند.

خدایا! ما به تو توکل می‌کنیم و تویی که ما را کمک می‌کنی. پس پیروزی را به ما عطا بفرما، ولو اینکه من خونم بریزد، یا دست و پایم قطع گردد.

الهی عظم بلائی و افرط بی سوء حالی و...

و اگر قرار است که خدا با عدلش با ما رفتار کند، پس واویلا و واحسرتا. با تمام این حرفها اگر قرار باشد که گنهکارها هم به درگاه خدا نروند، دیگر چه باید کرد؟!

اگر دنیایی هم گناه داشته باشم، ولی امیدم از رحمت حق و مغفرت او بر نمی‌گردد. می‌دانم که او پشیمانها را می‌پذیرد. حتی اگر صد بار هم توبه خود را شکسته باشند.

خدایا! از این همه چیز فقط امید به رحمت تو و شفاعت اولیاء تو دارم. ما دوستدار اهل بیت هستیم، ولو به زبان. پس خودت امور ما را به عهده گیر و از گناهان ما در گذر!

هو معکم اینما کنتم

او با ماست، هر جایی که باشیم، در تنگاتنگ زندگی، در یسر و

عسر، و در هر حال باید خدا را در نظر داشت. اگر امروز برای جنگ مهیا می‌شوی، باید ذکر خدا را فراموش نکنی که فرموده: انی ذاکر من ذکرنی، و انی جلیس من جلسنی، و فراموش نکن که:

لا حول و لا قوة الا بالله

خدایا! ما را طوری کن که تمام اعمالمان، خور و خواب ما، زندگی و ممات ما، عبادت و کردار ما، جنگ و جهاد ما و... برای تو باشد؛ تا بتوانیم بگوییم: ان صلوتی و نسکی و محیای و مماتی لله رب العالمین.

باید تکه تکه وجودمان خدا باشد. باید هیچ‌گاه از او غافل نشویم و همواره بدانیم که در محضر اویم و بدانیم که هر کاری به دست اوست.

لا حول و لا قوة الا بالله

ایلام - مقر تیپ انصار الحسین (ع) ۶۳/۷/۲۳

## شعر

الهی و ربی من لی غیرک...

گهگاه واقعه‌هایی در مسیر زندگی پیش می‌آید که انسان را، به طور کامل عوض می‌کند و مانند یک اخگر آتش بر روح پرتلاطم آدمی همواره اثر می‌گذارد؛ مانند یک قرین و همسایه همیشه میهمان اندیشه آدمی است. اصلاً شاید بتوان نام آن را «نقطه عطف» نهاد. ولی برای به دست آوردن این نقطه عطف، نباید مشتقهای منحنی را مساوی صفر قرار داد. اما اینجا صحبت از مشتق و محورهای متعامد نیست. صحبت از وجود و تمامی زندگی است، که نه تنها مشتقهای آن بلکه همه‌اش مانند صفر یک دایره تهی و تو خالی بیش نیست.

و راستی این وقایع چه اندک هستند! شاید چندین و چند سال از عمر بگذرد، ولی هیچ واقعه تکان‌دهنده‌ای برای انسان به وجود نیاید. اما باری تعالی به موجب صفت رحمانیه خود هر کس را به فراخور ظرفیت وجودی‌اش از این فیض الهی سرمست خواهد کرد. اگر وقایع زندگی را مرور کنی، نه سرسری بلکه با دقت، نقش تقدیر را خواهی یافت. ولی هر چه باشد، این تقدیر و هزاران گونه دیگر انتهایی دارد به نام مرگ؛ نقطه پایان زندگی ظاهری و آغاز باطن زندگی. اینجاست که در برابر چگونه زیستن، چگونه مردن را هم باید بدانیم. اما راستی جریان چیز دیگری بود منظور یکی از آن وقایع است:

شب جمعه است و هوای صاف آسمان با آن همه ستاره‌اش حکایت ما را رنگین‌تر می‌کند. دشت خونبار جنوب همچون سطح آرام آب، یا قلب شهید، صاف صاف تا افق کشیده شده و در آن دورها به آسمان می‌پیوندند. صدای نوحه از بلندگوی یکی از گردانها به گوش می‌رسد. گویی امشب دعای کمیل باشد که در یکی از گردانهای تیپ اجرا می‌شود. بعد از مدتی راه رفتن در این مقر، که هنوز سرو ته آن را نمی‌دانی، با تشخیص جهت صدا محل دعا را پیدا کردی و وقتی وارد شدی چون جا نبود، مانند خیلی از بچه‌ها بر روی خاک نشستی و مشغول خواندن دعا شدی، و آن مداح با صدای زیبایش دعا را پیش می‌برد: اللهم اغفر لی الذنوب التي تحبس الدعاء. اللهم اغفر لی... در بین دعا گاه‌گاه چیزهایی می‌گفت، و در آن میان حکایتی را به شرح زیر بیان کرد:

در یکی از جبهه‌های جنوب عده‌ای از بچه‌ها مشغول خواندن



دعای کامل بودند - و می گفتند: - وقتی که دعا به این جمله رسید:  
 الهی و ربی من لی غیرک؛ دیدیم که پسرک نوجوانی، که هنوز مویی در  
 صورتش نیامده بود، سر به سجده برد. بچه هایی که عقب سر او  
 بودند، دیدند که او سر از سجده بر نمی دارد. دعا تمام شد، ولی آن  
 پسر نوجوان هنوز هم در سجده بود. گفتند که شاید خواب باشد. آرام  
 به او نزدیک شدند. دیدند صدایی از او بلند نمی شود. دست به او  
 زدند دیدند که افتاد. تصور کردند که حتماً بی هوش شده است. دست  
 و پایش را گرفتند و او را به بهداری مقرر بردند تا به هوشش آوردند، اما  
 بی خبر از آنکه او از همان ابتدا جان به جانان تسلیم کرده بود.

الهی و ربی من لی غیرک اسئله کشف ضری و النظر فی امری  
 این معراج است، شاید هم بالاتر. هر چه بگویی کم گفته ای.  
 هر چه بسرایی کم سروده ای. هر چه بنویسی کم نوشته ای، و هر چه  
 فکر کنی نخواهی دریافت که او چرا؟

بزرگ ترین عرفا با آن همه سن و سال و با آن همه ریاضت و  
 عبادت، در تقابل این نوجوان، که هر لحظه فکرش مرا بیخود می کند،  
 باید انگشت حسرت بر دهان بگزند. هر چه فکر می کنی که خدایا او  
 در ذهنش چه بود، در قلب او چه غوغایی بوده، این گونه دنیا و مافیها  
 را تنگ تنگ دید و در آن سجده، آن هم با شنیدن این جمله مولا  
 علی (ع) که: الهی و ربی من لی غیرک؛ آن گونه زیبا و وصف ناپذیر و  
 آرام به لقاء الله پیوست، نمی توانی بیایی. نه اکنون، بلکه  
 در آینده هم نخواهی درک کرد که او، که بود، چرا چنین  
 خدا خواندش و دعای وصل او را اجابت کرد. این واقعه شری است  
 بر پیکر خسته و فرتوت ما. بانگی است بر روح پژمرده و خواب ما و

آدمی را چه زیبا به یاد این جمله مناجات شعبانیه می اندازد که:  
 الهی هب لی کمال الانقطاع الیک و انر ابصار قلوبنا بضیاء نظرها  
 الیک حتی تخرق ابصار القلوب حجب النور فتصل الی معدن العظیمه  
 و تصیر ارواحنا معلقه بعز قدسک الهی و اجعلنی ممن نادیته فاجابک  
 و لا حظته فصعق لجلالک فناجیته سرّاً و عمل لک جهراً.  
 حکایت ما شاید در اینجا آخرین سطورش را بر ورق جاری کند،  
 ولی آن پسر، آرام آرام هنوز هم در آن جبهه خونبار در حال  
 سجده است.

اهواز مقر تیپ

۶۳/۶/۱۵

### در پس پرده های اشک

آن روز قرار بود مانند خیلی دیگر از بچه ها از واحد مخابرات تیپ به  
 گردانها منتقل شویم. محل خدمت تو در گردان ۱۵۵ بود. نزدیکیهای  
 ظهر خود را به پرسنلی معرفی کردی و مانند همه رفتی تا جهت اقامه  
 نماز ظهر وضو بگیری. زیارت وارث هم از بلندگو خوانده می شد. یا  
 ثار الله و ابن ثاره...

پژواک صوت دعا یا زیارت در کوههای اطراف، صدایش را  
 جالب تر می کرد. آن پسرک که او را بیشتر دوست می داشتی، بین دو  
 گردان همسایه نشسته بود و زار و زار می گریست، و تو تا غروب در  
 فکر او بودی. این آغاز خوش یمنی بود. نزدیک غروب که دلتنگیها گل  
 می کرد، کد عملیات جدید را به بی سیم چیهای مرکز می دادند و تو  
 مجبور بودی آنها را موبه مو حفظ کنی. مسئول هم مرتب تذکر می داد  
 که این امر سرّی است. فردای آن روز، خورشید صبح عاشورا بر

که تا صبح روز بعد لحظه‌ای از آتش باز نایستاد. باران صبحگاهی اولین قطره‌هایش را بر جبین خیس از عرق بچه‌هایی که در عملیات بودند می‌ریخت و پیکر شهدا را هم سیراب می‌کرد. ولی گویی باران قصد ایستادن نداشت؛ و این برای بچه‌ها خیلی خوب بود، چون دشمن علاوه بر عدم امکان حمله هوایی، از بمبهای شیمیایی هم نمی‌توانست استفاده کند.

بعد از ظهر آن روز که هنوز باران می‌آمد بچه‌ها را آماده کردند. رانندگان ماشینها منتظر دستور حرکت بودند. خدا حافظی بچه‌ها در آن لحظات آخر و آن هم در ریزش تند باران، با گونه‌هایی خیس، اما نه از باران بلکه از اشک، و با آن همه عشق و امید انسان را از عالم ماده می‌برید. فرماندهان گروهانها با نیروهایشان پیمان می‌بستند که تا آخرین نفس و تا آخرین فشنگ سلاح خواهند جنگید و به امامشان وفادار خواهند بود و لحظه‌ای فکر عقب‌نشینی را نخواهند کرد، اما... به هر صورتی که بود عملیات شروع شد، ولی بچه‌های ما از آن بی‌نصیب ماندند. چند روز بعد، مقر توسط هواپیماهای دشمن بمباران شد، و گردان ما خود را به اردوگاه چارزیر رساند.

۶۳/۷/۲۴

### آخرین روز

بچه‌های گردان تسویه حساب کردند. ولی تو باید به واحد خود، که در میمک مستقر است، بروی و تسویه حساب کنی. برای همین منظور صبح زود از چارزیر خارج شدی. هر جور که بود خود را به ایلام رساندی، و از آنجا - چون هیچ ماشینی جلوتر نمی‌رفت و در آن

قرارگاه تابیدن گرفت و با خود این نوید را داشت که امروز عاشورا است و قرار است گردان به مقر عملیاتی خود در «میمک» برود. گردان آماده بود که اتوبوسها را آوردند. این صحنه برای چندمین بار در ذهن تو تکرار می‌شد. سایر گردانهای تیپ که فعلاً بایستی در مقر می‌ماندند، با جلوه خاصی سینه‌زنان برای ابا عبد الله، آن هم در لباس بسیج، آمده بودند تا هم عاشورا را زنده نگه دارند و هم گردان ما را بدرقه کنند. بچه‌ها را می‌دید که با صورتهای ترشده از اشک، از یکدیگر حلالیت می‌خواستند. گریه و گریه؛ هر کدام را که می‌دید گریه می‌کرد. زمین و زمان هم می‌گریست. اصلاً عاشورا در آنجا یکپارچه اشک بود و بس. گردان در پس پرده‌های اشک منتظران بدرقه می‌شد. تا اینکه به سوی جبهه میمک جهت عملیات حرکت کرد؛ و دیگران در انتظار.

۶۳/۷/۱۲

### میمک

ابرها کم در آسمان ظاهر می‌شوند و نوید باران قریب الوقوعی را به همراه دارند. گردان در حالت آماده‌باش کامل است. حمایلها، اسلحه‌ها، پوتینها و هر چه هست، آماده است. عملیات در همین امروز و فردا - و نه بیشتر - شروع خواهد شد. هر کس شوق خاصی دارد. تیپها هم در انتظار وقایع بعدی هستند؛ ولی امروز که پنج فروند هلی‌کوپتر را روانه خط کردند، گمان می‌رفت همین امشب کار انجام پذیرد. ساعت یک نیمه شب صدای توپخانه خودی، بچه‌ها را در این سوی میدان نبرد به خود آورد. چنان مداوم و بی‌مکث شلیک می‌کرد

موقع خاص، فقط ماشینهای غیر مسافربری گاهی تردد می کردند - با توکل از کنار جاده خارج شهر گذشتی، به امید آنکه وسیله ای پیدا شود. بعد از مدتی نه زیاد طولانی، یک ماشین تویوتا سوارت کرد. راننده اش عجیب آدمی بود. کوچک ترین اطلاعی از وضع خودش و اینکه چه کاره است نمی داد.

به او گفتی: اهل کجایی؟

گفت: ایرانی.

گفتی: کجا می روی؟

گفت: جبهه.

گفتی: کدام جبهه؟

گفت: یکی از جبهه ها!

این جاده میمک هم از بس ماشینهای جور و ناجور از آن گذشته، هیچ جای صافی ندارد. نزدیکیهای پل شکسته، هواپیماها جاده را بمباران کردند و یکی از ماشینهای آب رسانی را زدند. آمبولانس سریع تر از همه راننده اش را - که امیدی به زنده بودنش نمی رفت - روانه بیمارستان کرد. راننده، که تا آن لحظه سکوت کرده بود، چند بد و بیراه به هواپیماهای دشمن گفت. موقع خدا حافظی از او تشکر کردی و راهی مقرر شدی. در آنجا گفتند که باید به مقر تیپ امیر (ع) بروی. شب را در مقر تیپ امیر - همان مقر قبلی - پیش بچه های خوب واحد مخابرات - که ذکر نامشان زینت بخش آخرین سطور این ماجراست - خزلی، پودکی، سرهنگ، جعفر گلشنی و یعقوبی گذراندی. صبح روز بعد گلشنی بدرقه تان می کرد...

### ...قا ثریا

تو باز هم می آیی، با آن قامت نحیف، با همان چشمان خون رنگ و با آن لبخندهای پنهان، از پس آن کوههای بلند یا این دشت خونین که سالهاست آن مادر خون جگر منتظر آمدنت است. تو باز هم می آیی، با آن دیدگان پر خاطره، با آن قلب مطمئن، با کوله باری از رنج و درد که اکنون لختی است آن را بر زمین نهاده ای. می خواهم بگویم که بعد از تو ما ماندیم. ماندیم تا از ماندنمان رنج ببریم. این بار و شاید امشب، سنگینی همان کوله بار ماندن را بر دوشهای ناتوان و سستم احساس می کنم. می خواهم بگویم بعد از تو، خاک بر سر این دنیا. دنیای بی تو را می خواستم چه؟

بعد از آن شب ما به خانه برگشتیم، ولی تو در آن دشت، خانه خلود ساختی. بعد از آن شب، دیگر قدمهایم را آرام در کوچه های شهر می گذاشتم. می گفتم که حتماً شهر هم مثل من غمگین خواهد بود. اما هلهله شادی فریادگونه همیشگی این و آن، با آن زرق و برقها هنوز هم در شهر بود. می خواستم فریاد بکشم، داد بزنم، هر که را ببینم بگویم که مگر نمی دانید که او شهید شده است. اما گویی هر چه فریاد می زنم صدایم را نمی شنوند.

اکنون که مدتی است از آن شب می گذرد خودم هم از آن کسانی شده ام که دیگر تو و دیگران را فراموش کرده اند. گویی اصلاً دوستانی نداشته ام!

بگذار زمان بایستد. آی زمان کمی تأمل کن! می خواهم فریاد بکشم؛ فریادی به تمامی قرون. می خواهم صدای فریاد و ضجه ام همه را بجنباند؛ کوه و در و دشت و بیابان، وحوش صحرا و نباتات را هم، جامدات را هم که تسبیح خدا می گویند. بگذار ای زمان! صدای

کنار هم بگذارم تا قلبم آرام بگیرد. ولی می‌گویم اگر قرار بود اخلاصی در کلامم باشد و اگر قرار بود حرفی بی‌شائبه در نظرم بگذرد، دوست دارم این اخلاص برای این هدف باشد که با تمامی آنچه در وجودم دارم و با تمامی بارگنه خویش، با تمام اعمال ناشایست که غیر از خدا کسی نمی‌داند و بالاخره با تمامی این حرفها بگویم که او را دوست دارم با تمامی احساس قلب.

شکسته سرو باغ آشنایی

چه سنگین است بار این جدایی  
بعد از آن فراق اندوهبار، با خود می‌گفتم بعد از او زنده نخواهم ماند، دیگر نخواهم خندید. می‌گفتم با کسی دوست نخواهم شد. آن قدر ساکت در شهر از کنار دیوارها و پس سایه‌ها می‌گذرم تا اجلم فرا رسد. با اینکه هزاران بار عظم این حرفها را رد کرد، اما احساساتم توان رد کردن آنها را ندارد و راستی هم ندارد؛ که بعد از او خاک بر این دنیا و آنچه در آن است؛ که بعد از او هر چه دنیاست هیچ هیچ، پوچ پوچ است. هنوز آخرین دیدارش از یادم نمی‌رود:

آری، زمین داغ و تفتیده دشت امان بچه‌ها را بریده بود. تو آمده بودی تا مقداری مهمات برای عملیات شب جمع کنی که ناگاه ضربات آهسته و متناوبی از پشت تو، را به خود جلب کرد. وقتی برگشتی، برخلاف انتظار و در میان آن همه آدمهایی که یکی را نمی‌شناختی، محمد را دیدی. هوای گرم جنوب عرقها را بر جبین پاک نوجوانی‌اش می‌جنباند و سنگینی گرما بر چشمهای به گود نشسته‌اش فشار می‌آورد. مانند همیشه با آن لبخندها و ظرافت‌گوییها احوال‌پرسی کردید. آن موقع گویی که قلبت آرام گرفت.

فریادم را نعشهای به خون تپیده آن شب بشنوند. بگذار صدای بیکران عقده‌ام را این مردمان خاکی - که خود خبر ندارند و نداریم که تا لحظه‌ای بیش در این دنیا نیستیم - بشنوند.

همه در بند تقید و دنیا، در بند هوا و نفس، چنان در دنیا فرو رفته‌ایم که هیچ غریق‌نجاتی هم به فریادمان نخواهد رسید.  
راستی...

... هنوز هم ستاره‌وار در آن قتلگاه، پیکر نحیف تو، اما آهنین عزم و کوه‌صفت، می‌درخشد. به حق، یاران ثار الله؛ خون خدا بودید. الذین بذلوا مهجهم دون الحسین علیه السلام؛ آنان که پاک‌ترین و خالص‌ترین جوهر وجودشان را به معرکه آوردند.

این خاطره‌هایم که توانایی فراموش کردنشان را ندارم، راست می‌گویند که تو باز هم می‌آیی، با آن همه راز که در قلبت نهفته بود و برای کسی نمی‌گفتی، و می‌دانم، آن روز هم که «یوم تبلی السرائر» ش خوانده‌اند، خیلیها اسرار را نخواهند دانست و فقط خداست که می‌داند و بس.

۶۴/۱/۲۴

### می‌روی و گریه می‌آید مرا...

می‌خواهم درد دل کنم، اما با چه کسی؟ نمی‌دانم! هر چه می‌گردم کسی را نمی‌یابم که حرفهای دلم را برایش بگویم. هر چقدر فکر می‌کنم عظم به جایی نمی‌رسد. تا اینکه به این فکر می‌رسم که با همین ورق و همین قلم و با آن خاطرات قلبی‌ام به خلوت بنشینم.

نمی‌دانم این کلمات را چطور بیان کنم. هر چه می‌خواهم با زنجیر الفاظ معنا را به کام خود کشم نمی‌توانم. چطور این ۳۲ حرف را در

لحظه‌ای بعد قلمزن هستی، رقم را به جدایی زد؛ با یک خدا حافظی سریع. تو به خیال اینکه همیشه او را خواهی دید. اما صبر کن! تو را به خدا لحظه‌ای درنگ! کجا می‌روی؟ ای کاش می‌شد عقربه‌های ساعت را نگه داشت، حتی برای یک لحظه. آخر کجا می‌روی محمد؟ تو دیگر حتی برنگشتی تا دوباره او را ببینی، چون که باور نمی‌کردی لحظه‌ای بعد از هم جدا شوید، و این روزگاران تلخ تلخ را تصور نمی‌کردی.

اما آخرین یادگار او چشمان اشک‌بارش در یکی از شبها بود، که با هم در خیابانهای خلوت قدم می‌زدید یا آن سفر «قم» که همه‌اش درس بود. نوجوانی و این همه خاطره‌ها در کنج دالانهای خفته ذهن! امشب فریاد این قلم، که با شطحیات ما خو گرفته، به آسمان بلند است و سراسر وجودم را انتظار فرا گرفته است. خوش باد باد بچه‌ها در آن شب قدر که اکنون هم وزن خیالها و خاطره‌ها هستند؛ پیکرهایی به سنگینی سایه‌ها، در آن دشت پُرحادثه که لحظه‌ای از نظر محو نمی‌شوند. خوش باد یاد آن همه زیباییهای دوران نوجوانی و خاطرات آن هنگام. و راستی که چه ناخوش است سه سال هجران و سه سال انتظار. دوست داشتم این آخرین سطور این مقال نبود، ولی دیگر قلم و چشمانم یارای همراهی ندارند.

می‌روی و گریه می‌آید مرا ساعتی بنشین که باران بگذرد

۶۴/۲/۱۶

دوشنبه - نیمه شعبان

ژان والژان، تندیس نبرد با زندگی

این زندگی با این همه پستی و بلندی و با این همه وقایع گونه‌گون مبارز می‌طلبید. گاهی انسان را به اوج آشنایی می‌کشاند و گاهی در

حضیض غربت تنها می‌گذارد. گاهی به صورت باغی خوش و گاهی کویری خشک، می‌آورد و می‌برد. زمانی رنج است و زمانی شادی. گاهی نقش اشک را بر چشمانت می‌بندد و زمانی نسیم خنده را بر گونه‌هایت.

هر چه هست، این موجود بی‌نهایت کوچک که وقتی به سوی بی‌نهایت میل می‌کند حدّش به زبان ریاضی برابر صفر است چیزی مثل:  $\lim_{n \rightarrow \infty} \frac{1}{n} = 0$

این خرده بزرگ‌نما که انسانش خوانده‌اند، باید در این بحر مواج هستی، در این مرحله از مراحل تکوینی خویش که در دنیا رقمش زده‌اند، با این همه موجهای ناسازگار، زورق فرتوت خود را براند تا به ساحل آرامش و سکینه برسد. این راه را همت و اراده باید، آن هم اراده‌ای مصمم که فقط دنبال ارزشها باشد و بس.

من در این دنیا دنبال حرفهای این و آن نباید باشم. آنچه مرا راضی می‌کند ارزشهایی است که آن را بر حق می‌دانم، آن هم ارزشهای خالص خدایی که همان رضوان است. این مقوله، تقریظی نیست بر کتاب «هوگو» بلکه برداشتی است سطحی از «بینوایان» بزرگ او.

برای دزدیدن تکه‌ای نان و شکستن شیشه پنجره‌ای به زندان افتادن، آن هم بعد از نوزده سال حبس مخوف، ولی بار دیگر حبس ابد و بعد از آن دوباره فرار کردن، ابتدای قصّه بود؛ در میان تقدیرها به خانه کشیشی رسیدن. ولی آن شب ابتدای راه «ژان» بود. او شمعدانیهای نقره‌ای کشیش را می‌دزد و کشیش نادیده می‌گیرد، و با این کار روح ناآرام او را در تسخیر صخره‌های قلب خویش می‌کشاند. گاهی باید ناجی سرنوشت دختر بچه‌ای فقیر و تحت ستم

به نام «کوزت» باشد و گاهی نگران آینده خویش. زمانی به نام مسیو «مادلن» شهردار شهری می‌شود، مورد احترام و ثروتمند. گاهی جان مردی را که در زیر سنگینی چرخهای گاری منتظر مرگ است نجات می‌دهد، تاشبی دیگر در عین هیچ انتظاری در خرابه‌ای تار، با صدای آن زنگوله ترسناک به دادش برسد. این هم از آن لحظات استثنایی است که هر کسی کمتر برایش پیش می‌آید: هوشیارتر از «ژاور» مأمور پلیس. باید هویت خود را فاش نکند. ولی گاهی وجدان، او را مجبور به اعتراف «ژان و الزان» بودنش در دادگاه می‌کند. کوزت بیچاره بعد از مدتها رنج و عذاب، دستان خشن ولی مهربان ژان را لمس می‌کند و بدین طریق از پنجه‌های دهشتزای خاندان «تناردیه» نجات می‌یابد. به مدرسه علوم دینی وارد می‌شود. در درگیریهای شدید انقلاب فرانسه جان «ماریوت» آن جوان مبارز را نجات می‌دهد، و این هم به دست ژان است که سرنوشت، بعدها همین جوان را داماد ژان می‌کند. ژان در طی این زندگی ناآرام جان خلیها را نجات می‌دهد. در سرنوشت خلیها مؤثر واقع می‌شود، و این نشانه‌ای است از تقدیرات خداوندی؛ با هزاران مبارزه و استقامت در برابر ناملايمات که گاهی گریانش می‌کنند و گاهی خندان.

ژان بر جامعه اثر داشت، ولی جامعه بر ژان اثر کمتری می‌گذاشت. ژان مانند خلیها با درد و رنج خو گرفته بود. درد را حس نمی‌کرد؛ به طوری که حتی با کارهای خود، باعث خودکشی ژاور مأمور پلیس شد و بدین صورت است که نقش افکار استادانه و یکتور هوگورا در کتابش بازی می‌کند. ژان بعد از این همه ماجرا می‌میرد. بر مزار او سنگ سفیدی است که هیچ چیز بر روی آن حک نشده است. گمنام گمنام

در گوشه‌ای از زمین در دل خاک فرو می‌رود، ولی با وجدانی آسوده. زندگی همه‌اش تلاش است و کوشش. همه‌اش رنج است و غصه. بدبخت کسانی که در سایه ناز و نعمت موروئی، زندگی پست و تاریک خود را در دخمه‌های تار عنکبوتی پر زرق و برقشان به سر می‌برند و در راه معاش، هیچ زحمت و تلاشی به خود راه نمی‌دهند. زندگی آمیخته است با نبرد؛ استقامت در برابر این حوادث، که تمام اینها «بلا»ست و بس. هر واقعه‌ای آزمایشی است و این تویی که از این آزمایشها باید سرفراز بیرون بیایی.

الذی خلق الموت و الحیاة لیلوکم ایکم احسن عملاً.  
اوست که مرگ و زندگی را آفرید تا شما را آزمایش کند، که کدامین شما نیکوکارتر است. (قرآن مجید)

پنج پبله - مقر تیپ نبی اکرم (ص)

۶۴/۴/۲۴

### دانه برف

باد به خروش آمد و فریاد خشمش در سینه کوهستان پیچید. نعره‌های دهشتزای این کوهستان، که پژواک فریادهای باد شرزه است، برگوش ابر رهگذر طنین تحول و تطور را می‌اندازد. شدت نسبی و هارمونیکها (هماهنگها) و تعداد آنها هم برای ابر رهگذر همانند صداهای قبلی باد بود. اما این طنین، طنین چیست که از اصوات دیگر باز شناخته می‌شود؟ ابر به حرکت در آمد؛ منبسط شد، منقبض شد؛ گاهی در فشار و گاهی در آسایش. ناگاه هوا سرد شد. سردتر از چند لحظه پیش. دما خیلی پایین‌تر از دمای بحرانی بود. ابر خود را جمع کرد و

ناگاه قطرات بخارآلود خود را در فضای سرد محیط تبدیل به دانه‌ای برف کرد. دوباره فریاد باد خشمناک دانه برف را به هوا برد. دانه برف بیچاره در نگاه اول باد را شناخت. طبیعت، عنان را به باد داده بود. باد می‌خروشید و می‌رفت. رجز می‌خواند. قهقهه می‌کشید. برف بیچاره که سردی و گرمی دنیا را نچشیده بود از دهن دره‌های باد می‌ترسید، می‌لرزید؛ ولی با گوشه چشمانش به باد می‌نگریست. فکر می‌کرد که تا چند لحظه دیگر باید کجا باشد! آیا به زمین صافی خواهد آمد؟ آیا بعد از مدتی به آبهای جوی خیابان می‌رود؟ آیا به دریا می‌رود؟ آیا باید در اوج قلل کوهستانهای آن سوی دنیا تنهای تنها بماند؟ آیا در قعر دره‌های سر به حضيض کشیده قطب به صورت توده‌های منجمد یخچالی مدفون شود؟ آیا به بام پیرزنی می‌افتد که توان پارو کردن را هم ندارد؟ ضربه‌های باد دانه برف را از این خیالهای مبهم بیرون برد. دانه برف خسته‌تر از همیشه به بالش خشن باد تکیه داده و همین‌طور به خواب رفت.

لحظه‌ای بعد، صدای کولاک باد در کوهستان خفه شد گهگاهی اندک نسیمی رخساره زمین سفیدپوش را می‌خراشید. دانه برف چشمهای خود را آرام آرام گشود. نگاهی به چپ و نگاهی به راست... خدایا اینجا کجاست؟ تک‌درخت سترونی که زانوانش از پیری به زمین رسیده است از دور نمایان بود، ولی ردّ هیچ رهگذری نیست. گویی اینجا قرنهایست که ذی حیاتی از آن نگذشته است. آه! چقدر دردناک است! فکر نمی‌کردم که اصلاً چنین جایی هم موجود باشد. ناراحت‌تر از قبل یادش آمد که خوابی دیده است. به مغز کوچکش فشار آورد. سرش را میان دستهایش فشرد... آها! یادم آمد! برای اولین

بار شکل خنده بر گونه‌هایش نقش بست. یادش آمد که خواب دیده بود که به روی برکه آبی افتاده است.

مادرش می‌گفت: هر وقت دانه برفی به روی آب بیفتد، ماهی سیاه کوچولو به رقص می‌آید، و او هم رقص ماهی را دیده بود، ولی چه فایده! همه‌اش در خواب بوده است. نقش خنده از صورتش زدوده شد. در همین هنگام صدای پای آشنایی از دور رسید. گویی قصد ندارد بدون دق الباب وارد خانه شود. گوش داد. صدا خیلی ضعیف بود. آمد کنار پنجره، انتهای دشت را پایید. سر خود را بالاتر گرفت. دید آسمان تار است... آه خدایا! باز هم باد!

باد به خروش آمده بود و فریاد خشمش بر سینه دشت می‌نشست. رجز می‌خواند، قهقهه می‌زد. دانه برف گوشهای خود را گرفت. چشمهایش را بست و خود را جمع و جور کرد. ناگاه نگاه تند باد او را به هوا برد. اما این بار دانه برف نمی‌ترسید. نمی‌لرزید. چشمهای دریده باد برایش ترسناک نبود. فکر می‌کرد با آواز تند باد رقص می‌کند؛ ولی شاید این رقص، رقص مرگ باشد. شادتر از هر لحظه‌ای، سبک‌بال‌تر از هر زمانی، دوباره پرواز کرد. بالا رفت و بالا. از آن بالاها از تک‌درخت پیر که گویی همواره می‌خواهد به سجده برود خداحافظی کرد.

دانه برف دیگر در اندیشه سرنوشت نامعلوم خود نبود. خودش را به باد سپرده بود که هر جا که مأموریتش داده‌اند او را ببرد. می‌خواست بخوابد تا بار دیگر رقص ماهی کوچک را در آب ببیند. چشمانش را بست، ولی طولی نکشید که باد او را به صخره بزرگی از کوه زد. دانه برف افتاد و غلتید. هر لحظه پایین‌تر می‌آمد. سرانجام در



پایین با پیکره‌ای ضرب‌دیده افتاد. دیگر فکراین را نمی‌کرد که مگر باد هم این همه بی‌رحم است؟ به ماهی سیاه کوچولو فکر کرد و آرام آرام اشکهایش را بر گونه‌های سرخس روانه کرد. زانوی غم در بغل گرفت و زد زیر گریه.

ابرها باز شدند. خورشید آرام و آهسته اولین سلامش را به دانه برف داد. اما او آن قدر گریه کرده بود که تمام وجودش اشک شده بود و بس. خورشید بالاتر آمد. چشمانش را خیره کرد. اما دیگر دانه برفی نبود. هر چه نگاه کرد دانه برف را پیدا نکرد. فقط چند قطره اشک بر دامان کوهستان ریخته شده بود.

اعزام نیروی همدان

۶۴/۴/۲۵

دیروز اینجا، امروز ملکوت

تقدیر و نظریه آرنیوس

به یاد شهید مجید سامری

امروز بچه‌های ضربت به عکس روزهای پیش که عصرها در جلوی چادرهایشان جمع می‌شدند و تعریف می‌کردند و می‌خندیدند، هر کدام گوشه‌ای کز کرده بودند و گاهی آرام صحبتی میان دو نفر رد و بدل می‌شد و... آن گاه سرهایشان تکان می‌خورد. امروز دیگر کسی شوخی نمی‌کند، نمی‌خندد. همه محزون؛ و این حزن بر حزن تو می‌افزاید.

دیروز همین موقع، بچه‌های ضربت به گشت رفتند، ولی در میان راه، که جاده از دره‌ای می‌گذشت، منافقان خود فروخته که در پشت بوته‌های انبوه و شیارهای پی در پی منطقه مخفی شده بودند بچه‌ها

را غافلگیر می‌کنند، و به تقدیر سه تن شهید می‌شوند که مجید هم یکی از این سه نفر است. تا دیروز با ما بود، اما امروز...

دیروز که او را دیدی، کتاب شیمی سال سوم را به دست گرفته بود و داشت مطالعه می‌کرد. نگاهی به کتابش کردی. گفتی: شما بروید نظریه «آرنیوس و یون تیدرونیم» را بخوانید. ولی او خنده‌ای بیش نکرد. زمانی می‌خواندی که آرنیوس برای نظریه‌اش که در ابتدا خریداری نداشت، می‌خواست خواص محلولهای شیمیایی را مخصوصاً در برابر عبور جریان برق بیابد. تا آنکه آن شب گفت: مواد در محلولها همگی به صورت ملکولی حل نمی‌شوند، بلکه ممکن است بعضی مواد به صورت ذرات بارداری به نام «یون» تبدیل شوند و این اساس عبور الکتریسیته از محلولهای الکترولیتی است. یون تیدرونیم هم به علت تجزیه کم ملکول آب و پیوستن داتیوی «پروتون» به ملکول آب هم جوار به علت کوچکی بیش از حد تراکم کار الکتریکی آن است. بعد می‌گفتیم تمام یونهای پروتون به صورت  $(H_3O^+)$  است.  $H_2O + H_2O \rightleftharpoons H_3O^+ + OH^-$

زمانی اینها را می‌خواندی ولی فکر نمی‌کردی زمانی مجید سامری هم با تو در این نظریات مخصوصاً آرنیوس اتفاق خاطر داشته باشد.

دربندی خان - عراق

۶۴/۴/۳۱

کردستان خونبار

فاستقم کما أمرت...

به کدامین قلم، به کدامین ورق باید این خاطرات را ثبت کرد. نمی‌دانیم به کدامین لسان باید مظلومیت بچه‌ها را، که آرام‌تر از



صدای بلند رودخانه و آواز باد که امشب همراهی اش می کند خوب گوش کن. نمی دانی با این همه فریاد چه می خواهد بگوید؟

امشب قدمهایت را آهسته تر از شبهای پیش برمی داری و طول ستاد را، شاید برای آخرین بار، آرام می پیمایی و گاهی نگاهی به اطراف و پشت سر می کنی. همه اش کوه است و دره. دوباره می روی. لختی کنار دوستان در چادر می نشینی و حرفهایشان را می شنوی و لذت میبری. رخسار پاکشان برای آخرین بار از جلوی دیدگان حسرت بار تو می گذرد؛ به امید آنکه فردایی دوباره نظاره گر صورتهای شاداب و پاکشان باشی، به خواب می روی. امشب نگهبان پاس سوم هستی. ساعت ۱/۳۰ شب پاس بخش قاسمی، که دوستش می داری، از خواب بیدارت کرد. اسلحه و حمایل را برمی داری و به سنگر نگهبانی می روی. می نشینی.

همه جا تاریک تاریک است. اگر این چند ستاره هم نبود، همه جا سیاه سیاه بود. باد بیداد می کند. آواز بلند رودخانه «زیمکان» از لابه لای صدای باد، بلندتر از شبهای پیش، قصه های کوهستان را سر می دهد؛ ولی کسی جز صخره های همیشگی کناره رودخانه به این قصه ها گوش نمی دهد. این شاخه های بلوط هم با نوازش تند باد به رقص آمده اند.

نگاهی به اطراف می کنی، اما گویا از گوشها بهتر بتوان استفاده کرد. صدایی که از پشت سر می آید، صدای آشنای پای پاس بخش است. سلام می دهد و کنارت می نشیند. سلامش می دهی و نگاهش می کنی. نوجوانی هفده یا هجده ساله به نظر می آید. دو روز است که با هم آشنا شده اید. بی مقدمه می گوید: «این شبها قیمت ندارد.» و

آسمان امروز به خدا پیوستند، گفت. اگر ما هم نگوییم و کسی هم نخواند، روایت بچه های خوب و پاک، بر بلند صخره های اینجا حک شده است. این خاطره ها در قلوب بچه هایی که می مانند، نوشته شده است. امروز که از گشت صبح برمی گشتی، تصویر معکوس قلّه های کوهستان در رودخانه انتهایی درّه که با امواج آرام آب به رقص آمده بودند، تو را و شاید بچه ها را به یاد مظلومیت مجید و شهدای دیروز می انداخت. مجید دو روز بیشتر در جبهه نبود. یک روز توی راه بود و روز بعد روز شهادتش. انبوه بوته های اینجا، این شیارهای گنگ و مبهم، این خاک مهربان و جای جای این سرزمین می خوانند پیام استقامت را، صبر را، تداوم نبرد را و بالاخره می خوانند به گوش: سرود چگونه مردن را.

دربندی خان - عراق

۶۴/۵/۶

### بچه های خوب و پاک جبهه

به یاد شهید سراج رسولی

الحمد لله الذی هدینا لهذا وما كنا لنهتدی لولا ان هدینا الله.

امشب، شب آخر است. قدمهایت را آهسته تر بردار! دیدگانت را عمیق تر به کار بند. بچه ها را خوب بنگر. منطقه را و حتی قامت بلند «بیزل» را خوب نگاه کن، که دیگر چشمانت شاید این کوهها را نبیند. شاخ را سیر نظاره کن و خاطراتش را در ذهن خوب مرور کن. شهدای امروز را به یاد آور، مخصوصاً آن پیرمرد روحانی را که دو فرزندش هم شهید شده بودند. مبادا از یادت برود! دره ها را، این شیارهای گنگ و پی در پی و تاریک را، آن بوته های بلوط و همه را خوب بنگر. به

راست می‌گفت. می‌گویند که، اول جنگ، جنگ معنویت خاص دیگری داشت. بچه‌ها پاک‌تر و مخلص‌تر بودند، و تو هم حرفهای ناب او را تأیید می‌کردی. فهمیدی از سال ۶۱ تا به حال مرتباً و متناوباً در جبهه بوده است. یعنی از حدود چهارده سالگی اش. پسر خوب و باصفایی بود. هم او گفت که در بمباران «سر پل ذهاب» یکی از دوستان پاکش - که تو هم او را می‌شناختی - به اسم سراج رسولی به شهادت رسیده است. بنده خدا سراج؛ یادش به خیر! پارسال در میمک برای اینکه به گردان ما بیاید تا در عملیات شرکت کند، چقدر گریه کرد!

پاس بخش خوب ما، سفره دلش را باز کرده بود و می‌گفت. وقتی پاس تمام شد، درد دل‌های او هم داشت ته می‌کشید. نگاهی به ساعتش انداخت. بلند شد. آهی کشید. نگاهی به اطراف کرد و اسلحه را برداشت و به دوشش انداخت و رفت، که نگهبان بعدی را صدا بزنند.

نگهبان بعدی جعفر بود.

۶۴/۵/۲۷

### در شام سرد سنگر، روشن چراغ خون است

عقل می‌خواهد، قلب می‌خواهد، روح می‌خواهد، نفس والا می‌خواهد، احساس ظریف و اراده می‌خواهد، تا وقایع را آن‌طور که باید، نوشت. این خاطرات عجیب، امانت نمی‌دهد. وقتی جنازه یکی از بچه‌ها را می‌بینی که چشمانش را با کارد از حدقه بیرون کشیده‌اند، یا آن دیگری که سر تا پا پیکرش جای گلوله است گویی او را در

حوضی از خون غسل داده‌اند، حرفی برای ماندن نمی‌ماند. به شهادت این دیده‌های بیداری که چشم بر هم نهاده‌اند، حقیقتاً اینها راست‌قامتان جاودانه تاریخ خواهند ماند. جمشید صادقی را می‌خواهم بگویم. یادش به خیر! همین دو، سه سال پیش در زیر همین کوه بمو به شهادت رسید. در وصیت‌نامه‌اش نوشته بود: «بشکنند قلمت ای تاریخ‌نویس! اگر ننویسی با امت خمینی چه کردند...» اما فردا که خون بچه‌ها می‌دهد ثمر، از آن ماست. فردایی که طالب خون مقتول می‌کند طلوع، بگذار کسی نداند چگونه بچه‌ها جان می‌دهند؛ بگذار کسی نفهمد. بگذار در خیال آدم‌های شهر، نشانی، ردی، کلامی و یادی از آنان نباشد.

تو که این حرفها را می‌شنوی بگذار که بچه‌های ما گمنام‌تر از پیش باشند، همان بهتر که نشانی از آنان نباشد، ولی بدان یاد بچه‌ها در قلب ما، در سینه این خاک، در لابه‌لای بوته‌های انبوه، بر صخره‌های بلند کوهستان هست. اینها دیگر محو نمی‌شوند. هر لاله‌ای که می‌رود، می‌روید لاله‌های دیگری که سرود استقامت و نبرد را ترجیع وار ترنم کنند.

دربندی‌خان - عراق

۶۴/۵/۷

### بگذار گریه کنم!

دنیا همه‌اش غرور است، خودنمایی است، ریاست. دنیا همه‌اش شرک است؛ آن هم این دنیای اعمال ما. وقتی همه چیز حتی محبت‌ها و عداوت‌ها برای خدا شد، وقتی که غم‌ها و شادیاها برای خدا شد، وقتی که گریه‌ها و خنده‌ها برای خدا شد، وقتی که سکوت و فریادها برای

وارد اتاق سرایدار شدیم و سراغ طلبه‌ها را گرفتیم. گفت: کدامشان را می‌خواهید؟ گفتیم: مگر می‌شناسی؟ گفت: عده‌ای را. آن وقت گفتیم: گرگین را. لحظه‌ای مکث کرد و در حالی که لقمه انگورش را قورت می‌داد، نگاهی دوباره به ما کرد و گفت: خدا رحمتش کند. گفتیم: قاسم؟ گفت: آره. با خود گفتم شاید اشتباه کند. پرسیدم: همو که اهل برازجان بود؟ اشک آرام‌آرام در چشمان سرایدار پیدا شد، و تو هم دست و پایت می‌لرزید.

برگشتی صحن مدرسه را یک بار دیگر تند پایدی و نگاهت به حجره بسته ۲۲ متوقف شد. سرایدار داشت حرف می‌زد، اما تو نمی‌فهمیدی چه می‌گوید. بغض گلویت را می‌فشرد؛ می‌خواستی گریه کنی. اما لااقل در آنجا جلوی خودت را گرفتی. یک‌باره همه چیز در ذهنت رنگ تازه‌ای به خود گرفت. می‌دانستی که بالاخره زمانی این خبر را می‌شنوی؛ اما نمی‌خواستی آن روز به این زودیاها برسد.

می‌خواستی سیر بگیری. می‌خواستی بنشینی از ته قلب با کسی درد دل کنی. اما می‌دانستی که کسی نیست. دنیا همه‌اش غرور است؛ ولی او بی‌غرور بود. دنیا همه‌اش ریا و سالوس است، ولی او مخلص بود. می‌خواستی فریاد کنی، فکر نمی‌کردی. قاسم این گونه تنهایت بگذارد. آن قدر خود را به او نزدیک حس می‌کردی که وقتی با او حرف می‌زدی، تمام درد دلهایت را برایش می‌گفتی؛ و او هم تمام حرفهایش را می‌زد؛ مثل آن شب که تا ساعت سه نیمه شب حرف زد و خوابش نبرد.

قاسم پاک بود؛ پاک‌تر از آنچه که می‌نمود، پاک‌تر از آنچه که در ذهن من است. دیگر این دنیا بی‌او غریبه‌ی غریبه است.

خدا بود، وقتی همه‌اش خدایی بود نه شیطانی، دنیا جلوه‌اش عوض می‌شود. اما حالا که این طور نیست. دنیا همه‌اش کجی است، همه‌اش شرک است. ما همه دروغ‌گوییم، در گفته‌هایمان، در تعریفهایمان دم از شهادت می‌زنیم، اما در میدان جنگ پاهایمان می‌لرزد. ما دروغ می‌گوییم. وقتی کارها برای خدا بود، وقتی شیطانی نبود، وقتی ذره‌ای ناپاکی، ذره‌ای ریا، ذره‌ای خودنمایی در کار نبود، وقتی در کارها عشق به خدا بود، دنیا عوض می‌شود. این همه رنجه‌ها که می‌کشی، این همه زخمها که می‌خوری، این همه ناملایمات که می‌بینی، اگر برای خدا نباشد، هیچ است، هباء است. گفتنت، شنیدنت، رفتن و آمدنت، بودن و نبودنت، خندیدن و گریستن، خوشحال و غمگین بودن، فریادت، سکوتت، کدامش برای خداست؟ هیچ کس نیست. هیچ چیز نیست. در میقات وجود خسی هم نیست. همه‌اش خداست. همه چیز خداست. دوستیها، عداوتها، حرکات و سکنات، همه چیز و همه چیز از خداست. هر خوبی، هر قوه‌ای و هر مؤثر در وجودی هست، خداست.

دربندی خان - عراق

۶۴/۵/۲۶

[غَم قُم]

دیروز با یکی دو تا از بچه‌ها به قم رفتیم. بعد از زیارت آمدیم تا در مدرسه حقانی سری به یکی از دوستان قدیمی بزنیم. وارد مدرسه شدیم. فضای خلوت مدرسه با گامهای غریب شما روبه‌رو می‌شد. اکثر بچه‌های طلبه به شهرهای خودشان رفته بودند و مدرسه خالی و خلوت بود.

دیدار اول یک اتفاق بیش نبود؛ آن هم در بیمارستان شهید چمران شیراز و خبر شهادت او هم اتفاقی دیگر، که صاحب این اتفاقها خداست. طوبی له و حسن مآب

دربندی خان - عراق

۶۴/۵/۲۶

### خفته‌های بیدار

ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم

در پس آن کوه بلند، دهی کوچک در میان کوران سرمای کوهستان گم شده است. شب هنگام، که چراغ خانه‌های ده سوسو می‌زد، نشان دیده‌ام به خانه پیرزنی دوخته شده، که سوسوی نور خانه‌اش از همه کمتر است. سحر راه خانه‌اش را در پیش گرفتم. بر او وارد شدم. نشستم. پس از سلامی و کلامی خواستم از آنچه که می‌خواست مرا سخنی و پندی دهد. لحظه‌ای در فکر فرو رفت و تبسمی کرد و گفت: «پسرم! زندگی همه‌اش رنج است و بس.» لبهای چروک و صورت کرخت او حکایت از گذر سالها می‌کرد. موهای حنایی جلوی سرش از زیر چارقد وصله‌خورده و پوسیده‌اش بیرون زده و دندانهای آرام به هم می‌خورد. پیرزن به کرسی نزدیک می‌شد تا گرم‌تر شود.

سرمای بیرون کولاک می‌کرد. او به همه چیزی خیره می‌شد، چون کور بود. چشم نداشت. به او گفتم: از آنچه که می‌خواستی برایم تعریف کن! و او گفت: «بالای ده کوهستانی است قدیمی. در گوشه قبرستان گوری است که سنگ قبر ندارد. آن قبر عمو حسن است. عمو حسن در طی مدت زندگی‌اش رنگ و بوی خوشی را ندید. او سالها پیش از دهکده خود به روستای ما آمد و کسی را جز خدا نداشت. بی

هیچ بضاعتی و بی هیچ آشنایی، برای رهایی از هر غصه‌ای که عذابش می‌داد به دهکده ما آمد. روزگار بر عمو حسن سخت‌تر از آنچه که در ذهن من و توست می‌گذشت. دوران پیری‌اش هم زودتر از انتظار رسیده بود. همین، دوران رشد سختیهایش بود. او، با پاهای ناتوان و آن قد خمیده، روزها تا ساعتها در صحرا برای تکه‌ای هیزم و آن گاه فروش آن تقلا می‌کرد، تا نان شبی باشد برای خود و فرزندانش و آن روز که هیمه‌ای نبود نانی هم...»

پیرزن که چکامه احساسم را قافیه‌ای بسته بود، چشمان بی‌سویش را به هم زد و ادامه داد: «زندگی عمو حسن، نبرد سخت و هولناک با گرسنگی و مرگ بود؛ تلاش بود و دست و پا زدن در ورطه هولناک زندگی. کارهایش برای اهل ده ضرب المثل شده بود. اما عمو حسن هیچ گاه به کسی التماس نکرد و دست نیاز به سوی هیچ بنده‌ای دراز نکرد. با پاهای ناتوان خود ساعتها به دنبال هیمه‌ای می‌گشت، تا التماسی نکند. گونه‌های برجسته و چشمان گود، لباسهای پاره‌پاره و کفشهای مندرس عمو حسن در انتظار فردای بهتری بود، که برایش میسر نشد. عمو حسن از آغاز ورود تا آخر زندگی‌اش لحظه‌ای فراغت نداشت. همیشه فکر نان شب عذابش می‌داد. آن قدر زجر و عذاب کشید تا زمان زندگی‌اش به سر آمد. به هنگام مرگش هم کسی جز زنش - که او مدتی بعد، از دق جان داد - برایش اشک نریخت. آخر الامر در گورستان قدیمی ده بی هیچ تشییعی به خاک سپرده شد.»

پیرزن حرفهایش تمام شد و من تا آن موقع سرا پا گوش بودم. دیدار بعد که به ده می‌آمدی زمستان نبود. شب راهی خانه همان

پیرزن شدی، که باز هم حکایت خودش را برای تو بگوید. ولی دیگر پیرزنی نبود، و مردم می‌گفتند همان پیرزن کور که کمتر با کسی حرف می‌زد، همان که موهای حنایی‌اش از زیر چارقد بیرون می‌زد، همو که به هیچ چیز نگاه نمی‌کرد، بلکه همه نگاهش خیره بود، در آخر زمستان، عمر صد و چند ساله‌اش را به پایان برد، و او هم بی‌هیچ تشریف و تشییعی و بی‌هیچ بدرقه اشکی در گوشه همان گورستان فرتوت در میان گوری بی‌نشان به خواب رفته است. اما صدای پیرزن هنوز در گوشم بود که: پسر! زندگی رنج است همین ...

۶۴/۷/۱۳

## [غزل‌های فراقی]

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر

کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست  
امروز دلت گرفته بود. اصلاً دوست داشتی تنها باشی؛ جدا از «تن»‌ها و دور از هر جنجال‌ی بنشیننی و به تقدیرات خدا بیندیشی. وقتی فکر می‌کردی می‌یافتی که او مهربان‌تر از آن است که می‌پنداری. گاهی اوقات رحمت‌هایی افافیه می‌کند که خود انسان هم پی نمی‌برد. اصلاً وقتی فکر می‌کنی می‌بینی که غرقی در نعمت. همه و همه‌اش نعمت است، حتی رنجش و مرارتش و سختی بلاهایش و تو در مقابل نسیم تمامی این نعمات، متواضعانه با تمامی وجود زبان می‌شوی تا شکری کنی بر بیکران رحمتش، که: الحمد لله الذی هدینا لهذا و ما كنا لنهتدی لولا ان هدینا الله.

آری، امروز دلت گرفته بود؛ خیلی هم گرفته بود. عده‌ای از بچه‌ها

قرار بود امروز عازم جبهه‌ها شوند. به بسیج که رفتی، چند تن از آشناها را دیدی. آن پسرک نوجوان هم که از همه بیشتر دوستش می‌داشتی، عازم بود. او را که دیدی قلبت رفت. شاید برای این دلت گرفته که غبطه می‌خوری که نمی‌توانی با او باشی؛ آن هم در چنان جای پاکی.

برای اولین بار جلوی در بسیج با هم آشنا شدید و بعد... یک خداحافظی تند. او می‌رفت و قلب تو هم با او آهنگ رفتن داشت. او می‌رفت هزاران افسوس و حسرت برایت به جا می‌گذاشت. او می‌رفت و چه خوش می‌رفت، و تو یقین داری که روزی، روزگاری، جایی، مکانی دور از انتظار، در گوشه‌ای در این دنیا بالاخره با او خواهی بود.

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند

چشم و چراغ و ما و ره انتظار دوست  
و تو در شوق روزی دیگر، چشم انتظار بر در حجره دوست می‌بندی تا خدای بخواهد و موعد دیداری برسد، و گویی این کار دوست که برایت تازگی ندارد.

راه خانه را در پیش گرفتی، با دلی اندوهگین و غصه‌آلود، با دنیایی امید و اطمینان، که دگر بار او را خواهی دید؛ ولی شاید مصلحت چیز دیگری باشد؛ مانند آن بقیه که گمان می‌کردی با آنان خواهی بود، ولی طوفان روزگار چنان جدایتان کرد که نفهمیدی. اما باشد...، چون یادت هست سخن پیر که با لحنی آرام می‌گفت: دوستی به هجر است و بس.

وصال دوستان روزی ما نیست      بخوان حافظ غزل‌های فراقی

۶۴/۷/۲۵

# دفتر سوم

## از دانشگاه تا دانشگاه

ان صلواتی و نسکی و محیای و مماتی لله رب العالمین

این بار در زیباترین لحظات زندگی و لطیف‌ترین خاطرات عمرت، جایی که در پس هیچ گوشه‌ای از خیالت نمی‌گنجید، به بهت و حیرت فرو رفته‌ای...

و امروز در تفسیر زیبای تقدیر و تعبیر دلپذیر زندگی چون کودک ماتِ مات ولی مسرور، مانده‌ای که: در آن همه جزوه و کتاب گیرکردن و با آن همه درسها و مطالب فشرده کلنجار رفتن و عشق اینجا را داشتن و یک‌باره رها شدن، اما نه از درس، بلکه از زیر بار غصه آن همه رنجهایی که عذابت می‌داد، از زیر بار فریادهای این شوق و خود را یک‌باره در میان لطف خدا دیدن!

و اکنون متخیر در تفسیر زیبای تقدیر که: اگر طالب باشی، واصلی؛ از لابه‌لای همه آلام تا نخلهای بلند «فاو» از سطور و امانده کتاب تا بستر عریض «اروند» از دانشگاه تا دانشگاه.

## فاو، ورودی دل انگیز

از آبادان تازه خارج شده ایم. شهر فریادگر مظلومیت صدها شهیدی است که در ابتدای جنگ جان سپردند. آبادان حتی یک خانه سالم هم نداشت. همه اش ترکش است و ویرانه.

ماشین، جاده ناهموار خارج شهر را به سمت جنوب با شتاب هر چه بیشتر و در زیر دید دشمن طی می کند. گهگاه انفجار خمپاره ها سکوت قبلی افکارمان را می شکند؛ که اینجا جبهه است. انتهای مسیرمان اسکله کنار رود است. اسکله در حجابی از نخلستان، آن هم نخلهای بلند کناره رود مستور است. کناره نخلستان و تجهیزات بچه ها و این قایقها اولین خاطرات را برایت می سازند.

سوار بر قایقها می شوید. جلیقه ها را می پوشید، و بر بستر خشن اروندرود می گذرید. آب بالا آمده است. جمعه شب است. کمی از مغرب گذشته و قایق به آرامی و با دقت رودخانه را می پیماید. آن سوی آسمان، منورها در خط مقدم دریاچه نمک می سوزند و این سو کاتیوشای نیروهای خودی بر سر دشمن آتش زیادی می ریزد. همه می خندند. حس می کنی که در این چند لحظه، با این همه لطافت چیزی را گم کرده ای و یا اینکه اصلاً چیزی را کم داری. وقتی خوب فکر می کنی می فهمی که جای محمد خیلی خالی است؛ خالی تر از هر زمان دیگر. نمی دانی چرا در چنین لحظاتی به فکر محمد می افتی. یک بار دیگر هم در کمرسیاه کردستان این حالت را داشتی، هر چه هست با ذکر یا زهرا (س) خود را تسکین می دهی. چند دقیقه ای می گذرد تا به آن سوی آب می رسید.

آن سوی آب دهانه ورودی شهر فاو است. در فکر آن هستی که

چگونه این همه سیم خاردار با این همه موانع انفجاری، این همه موانعی که در بستر آبروها کار گذاشته اند، این سرزمین به قول خودشان مستحکم، چگونه فتح شده است. داشت باورت می شد که می بینی نوشته اند: «فاو را بخدا آزاد کرد.»

لطف خدا که شامل حال بچه ها شده خیلی زیاد است. بلند مناره مسجد فاو از نزدیک نمایان است. لحظه ای چند در کنار خانه های تصرف شده در فاو بودیم تا ماشین بیاید و ما را به مقر اصلی هدایت کند.

بالاخره سوار بر ماشین، طول شهر فاو را طی می کنیم، چراغ خانه های فاونشینان که اکنون مسکن بچه های بسیجی است، روشن است. ماشین به تندی از کنار نخلستانهای حاشیه فاو می گذرد. پس از عبور از نیستانهای «رأس البیشه» به مقر می رسیم.

مقر در رأس البیشه انتهای اروندرود و دهانه ابتدایی خلیج فارس است؛ خلیج همیشه فارس.

۶۵/۱/۲۹

## [جبهه آمدن]

جبهه آمدن کار سختی نیست. جبهه جای شادی و سرور خاطر است. جای آرامش وجدان و آسایش روح است. اما وقتی دلی برایت می شکند یا قلبی به راهت تندتند می تپد یا خاطری در وراثت می دود، محزونت می کند، تمام سختیها و ناملایماتش یک سو و این حزن یک سو. تفاوت این سوی و آن سوی، از زمین است تا آسمان. تو طاقت هر چیز داری، حتی از دست دادن بهترین یاران را، اما

نمی توانی تحمل کنی که اشکی از سر غم برایت ریخته شود. اگر دلی برایت بشکند آتش می گیری.

امروز هر چه کتاب را پیش رویت باز می کنی! تا کلامی از آن بخوانی نمی توانی. چقدر باید حواست را متمرکز کنی! ولی باز هم نمی شود. مطلب را دوباره از سر می گیری، ولی باز هم حواست می پرد.

خدایا آرامم کن! مگذار خاطر کسی برایم ناراحت باشد. خدایا مگذار دلی بشکند که طاقت این یکی را ندارم! پس خدایا خودت آرامم کن! که تو همانی که در تنگاتنگ هر مشکلی فریادرس بندگان هستی، مهربان تر از آنچه که بندگان می پندارند.

حلّال هر مشکلی و گشایشگر هر کاری خداست. و لا حول و لا قوة الا بالله.

۶۵/۱/۱۴

## دوست

گهگاه واقعه ای می لرزاندت، تکانت می دهد و هر وقت که می لرزی هوشیار می شوی و از جهالت بیرون می آیی، و این بار هم لرزشی است و تکانی.

از آن اول که آدمها خودشان را شناختند، محتاج دوست بودند. نمی دانم این یک رفتار فطری است یا نقیض هم بر آن عارض است؛ ولی شاید این طور باشد که آدم محتاج است که دوست بدارد و دوست بدارندش، و شاید هم خوانده باشی که این دوستی می تواند زمینه بسیاری از کارها شود. دوست ممکن است خلیه ها را به

منجلا ب گناه و هلاک بکشد و ممکن است خیلی را هم به سکوی سعادت برساند. پس دوستی یک زمینه است و شاید بهترین راه نفوذ به وجود آدمی باشد. اگر می خواهی در کسی تأثیر بگذاری باید در احساسات او وارد شوی. اول کار به سراغ ریزه کاریهای عقلانی و فلسفی نرو! سعی نکن با دلایل منطقی در روح کسی وارد شوی. ابتدای کار، مساعد کردن وجود مخاطب است، و این راه انقلاب قلب اوست. می گویند مذهب زرتشت به کشاورزی اهمیت زیادی می داد، و «زرتشت» گفته بود که هر کس قناتی بکند، چه پاداشها برایش در روز جزا وجود دارد! ایمان به چنین مطلبی که در اصل، ریشه ای از دوستی در آن وجود دارد در زمینهای ناهموار آن سوی خراسان قناتهایی را به وجود آورده است، که جای بسی تعجب است. این نتیجه ایمان است و اگر این ایمان در یک جنبه دوستی باشد چه کارها که نمی کند.

قصه، قصه حب است. وقتی تمام زندگی انسان، تمام افکار یک انسان بعد از خدا یک دوست باشد و آن هم دوستی همسنگ تو، قصه، قصه فرهاد نیست، افسانه مجنون نیست. قصه لرزیدن قلبی و چکیدن اشکی است. قصه، قصه غریبی است با یک آشنا، میان این همه غریبه ها.

این دوستی مثل دوستی خلیه های دیگر نیست که با هر بادی برباد رود؛ دوستی ریایی و تظاهر هم نیست؛ دوستی برای دنیا هم نیست، دوستی برای خداست.

وقتی تمام برخوردها و آمد و رفتها برایت دوستی نسازند و همه را غریبه پنداری و آن گاه آن قدر محجوب و افتاده باشی و تشنه یک



دوست که او را بیابی و برایش همه دردهایت را بگویی. بالاخره خدا این یکی را آن طور که خودش می خواهد، برایت مهیا می کند.

وقتی کنار این نوجوان هستی از قلبش آگاه نیستی. ولی گاهی چشمان اشک آلود او هوشیارت می کند، دستانت را می لرزاند. با تمامی وجود دوست داری که بتوانی برایش کاری کنی؛ ولی چه جای کار که این همه غمها را آسایشی نیست. با این حال وقتی که او رفت، بر جایی نوشته بود: اگر علی را یک بار دیگر ببینم، هرگز از او جدا نخواهم شد.

این جمله آتش زد؛ سوزاندت. از این جمله توانستی تمام قلبش را بخوانی؛ تمام غمهایش را، تمام زندگی اش را؛ چون سفره دل او پاک بود و پاک.

این بریده کلام که حاصل تکانهای بی جای دست توست، وقتی باورت می شود که دردمند باشی. باید لحظه ای از غم جدا نباشی. آخر بی غمها آرام نیستند. زندگی بی غم، زندگی مردگان است و چه خوب گفته است که: ارزش هر شخصی به اندازه درد ورنجی است که او در طی این چند روز دنیا می کشد.

۶۵/۱/۲۵

### [شطح شوق]

وقتی قلبت سرشار از محبت می شود، وقتی وجودت یک پارچه شوق می شود، وقتی سر تا پایت انتظار می شود، وقتی که شور در تمامی رگهای وجودت می دود و آن گاه که خود را می نگری، آب می شوی و می فهمی که دنیا جای ناکامی است. گفته بودی که خیلی از کارها،

خیلی از حوادث از دست اراده انسان خارج است. پس اگر زمانی به یکی از این کارها احتیاجت شد باید چه کرد؟ باید آن را نخواست؟ یا اینکه از طلب آن باز ماند؟ اگر مثل امروز قلبت سرشار از شور او باشد ولی او از دست اراده ات خارج، آیا باید آن را رها کنی؟ تمام وجودت عقده می شود، چون با تمامی وجود طالب آنی. امروز خدا را خیلی شکر کن؛ بیشتر شکر کن؛ باز هم بیشتر!

حوادثی هست که یک باره تمام وجودت را آتش می زند؛ پیکره ات را متلاشی می کند؛ پرواز عقاب است به لانه گنجشکی.

مانده ای مات و مبهوت؛ گنگ تر از هر زمانی. از این خاطرات، بمان به این حیرانی.

تابستان ۶۳ بود. همگی در مقر تیپ، واقع در یکی از اردوگاههای جنوب مستقر بودند، در میان بچه ها، دوست داشتی که همیشه با او باشی. تو او را می شناختی و او هم تو را. ولی هیچ یک رویتان نمی آمد که پیش قدم باشید و با هم صحبت کنید. چند روزی گذشت، بچه ها را تقسیم کردند و تیپ به جبهه های غرب رفت.

میمک بود و هوای نه چندان گرمش. عملیات میمک شروع شده بود. دوباره در این مقر همان پسرک را دیدی. ولی باز هم حجابی حائل بود که رابطه ای میانتان باشد. گویی این کارها احتیاج به زمان داشت. در هر حال دور از هر انتظاری، عملیات میمک به اتمام رسید و تمامی بچه هایی که در تیپ بودند تسویه کردند و رفتند. تو دیگر او را ندیدی. حسرت دیدار با او در وجودت نفوذ می کرد، دیگر قطع امید کرده بودی که بتوانی او را ببینی، افسوسی جانکاه سراسر وجودت را فرا گرفته بود و نمی دانستی آخر چرا وقایع این گونه رقم می خورد؟

مدتی گذشت. تابستان ۶۴ بود. دوباره با عده‌ای از بچه‌ها در اعزام نیروی مرکز استان منتظر بودید، و تو دوباره ناگهان همان پسرک را، که از همه بیشتر دوستش می‌داشتی، دیدی. یک‌باره رنگت پرید. قلبت تپید. دستهایت لرزید. حرفت نمی‌آمد. می‌خواستی خودت را به او نشان بدهی و سلامی کنی. ولی رویت نمی‌شد. در همین اثنا بود که ناگهان شعاع دید چشمانتان در یک خط افتاد. این بار تپش قلبها بیشتر شد. ناگهان سلامی، ناشی از مدتها آشنایی. بی‌صدا، جواب سلام را دادی و لبخندی چند. دوباره راحت را کج کردی؛ گویی نمی‌توانستی پیش او بروی. لحظه بعد، لحظه تقسیم بچه‌ها بود. آنان را به یک جبهه و شما را هم به جبهه دیگر بردند و دوباره افسوس بود که در رگهایت می‌دوید.

مدتی گذشت. کردستان بود و بچه‌های ضربت، مست، مست، شادان بودند. در این چند روز تو فقط به فکر او بودی. گویی زندگی تو تمام، تکرار این وقایع است. مانده‌ای گیج و گنگ. دوست داشتی که با کسی حرف بزنی. بمان به این حیرت! حیران از تقدیر الهی. این چند روز خیلی سخت گذشت؛ از چیزی که طالب آنی ولی از دست اراده‌ات خارج. اما می‌دانستی که برای هرگرهی راهی است.

غروب شد. نماز جماعت مغرب می‌خواست شروع شود. وضو گرفتی و رفتی با دلی محزون در مسجد - که سنگری بود - نشستی. غمگین و ملول‌تر از هر کسی در خود فرو رفتی. ناگهان بی‌آنکه جایی را ببینی وجود پاکی را در کنار خود احساس کردی. تو جایی را نمی‌دیدي ولی نمی‌دانی چرا دوباره قلبت تند می‌زد. آرام سرت را بلند کردی و برگرداندی. باز هم «او» را دیدی. نمی‌دانستی چطور به

اینجا آمده است، چون آنان را به جبهه‌ای دیگر برده بودند.

نماز که تمام شد. از مسجد بیرون آمدی و به او سلام دادی و او همان سلام همیشگی را. چشمانتان فقط با همدیگر ملاقات داشت. دوست داشتی همیشه با او باشی. چند روز گذشت، ولی هنوز حجابی مانع بود که بروی و سر حرفها را باز کنی؛ ولی هیچ‌گاه دوست نداشتی که علاقه‌ات را پیش او ابراز کنی.

چند روز که گذشت موقع تسویه حساب شد و مأموریت به اتمام رسید؛ اما تو در فکر او بودی. زودتر از آنچه که می‌پنداشتی از کردستان رفتی، و دوباره همان حدیث فراق که:

وصال دوستان روزی ما نیست      بخوان حافظ غزلهای فراقی  
... اکنون که قلم در دستانت می‌لرزد، مدت مدیدی است که از تمامی این جریانها گذشته و با اینکه فردا سخت‌ترین امتحان آخر ترم را داری، ولی قدرتی باعث شده است که همه را رها کنی و این خاطره را بنویسی. دیشب درس می‌خواندی. آن هنگام که چشمانت را یارای کار نبود، آرام سرت را گذاشتی و خوابیدی. در فکر هیچ چیز نبودی. خواستی آرام به خواب روی. در خواب دیدی که عده‌ای از بچه‌ها دوباره عازم جبهه هستند و تو هم خیلی دوست داشتی که بتوانی با آنها همراه شوی. سرت را برگرداندی تا از یکی از آنان بپرسی که به کجا می‌خواهید بروید؛ که ناگهان مخاطب سؤال تو همان پسرک...

دوباره همان سلام را دادی و او هم همان لبخند را. ولی این بار حجابی نبود، تا او را دیدی و تا او تو را دید، در آغوش همدیگر فرو رفتید. او گفت که خیلی دوست دارم، و تو هم با اینکه هیچ‌گاه ابراز محبت نمی‌کردی بی‌محابا گفتی که من هم خیلی... آن‌گاه اشک بود که

می رفت. از اینکه این گونه ملطوف رحمت خدا شده بودی سخت در عجب بودی و شکرگزارش. ولی شیرینی خواب تا اینجا بود. لحظه‌ای بعد تقدیر ورق را به جدایی زد. چشمانت را گشودی. این بار احساس است احساس آرامش بود، آسایش خیال. ولی به محض اینکه فهمیدی تمامش خواب بود، گویی تمامی غم دنیا یک باره بر سرت خالی شد. آخر تو با او خیلی حرفها داشتی، ولی دیگر این از دست اراده‌ات خارج بود.

امروز صبح از خواب که برخاستی، سرتاسر وجودت سرشار از محبت او بود. امروز تمامی قلبت یک پارچه شوق اوست. امروز سرتاپای خاطرت در انتظار اوست، و امروز خون اوست که در رگهای ظریف تو می جوشد. راستی اگر طالب چیزی باشی و آن قدر طالب که دستهایت به انتظارش بلرزد و آن گاه ناتوان باشی از وصال او، باید چه کرد؟ وقتی کاری از دست اراده‌ات خارج است، تو هر کاری کنی نمی توانی کاری از پیش بری.

باید چه کرد؟ مثلاً نمی دانی که آن پسرک اکنون کجاست و... باید چه کنی؟ حل این معماً عجب سخت است! تو می دانی که خداست که تمام وقایع را رقم می زند؛ اوست که دوستیها را می سازد، اوست که آشناییها را برقرار می کند؛ اوست که هر چیز دور از انتظاری را نزدیک می کند. از او می خواهی که خودش زمام امورت را به دست گیرد. شاید تا آخر عمرت هم آن پسرک را نبینی. ولی می دانی روزی، روزگار وصل خواهد رسید. امروز مانده‌ای به بهت و حیرت...

ماییم و چراغ چشم و ره انتظار دوست

تا خواب خوش که را برد اندر کنار دوست

۶۴/۱۱/۱۷

اما؛

مدتها می گذرد. کم کم داشت فراموش می شد که چه چیز بر تو گذشته است. ولی قلمزن هستی ادامه قصه را در فاو دنبال کرد.

اینجا فاو است. جمعه شب است و آسمان پر از منور. قایق، آرام از بستر عریض و خشن ارونند گذشت تا به آن سوی اسکله رسید. آن سوی اسکله شهر فاو بود، همان شب بچه‌ها را به رأس البیشه بردند. از اینکه یک باره از میان آن همه حرمان به چنین توفیقی دست می یابی سخت متعجبی. آخر این همه لطف خدا کجا و وجود گنه بار تو کجا؟

ابتدای کار عجیب تر بود، چون اولش بچه‌ها در بهداری تیپ بودند. سپس در میان تقسیمهای زیاد با یک احتمال ضعیف ده نفر از شما را به گردان اعزام کردند و گردان هم در رأس البیشه بود.

نیستانهای انبوه و نخلهای نه چندان بلند رأس البیشه امشب غریبه هستند. صبح که شد، مسئول واحد، بچه‌ها را بین گروهانها تقسیم کرد. شما هم بعد از تقسیم، خود را به مسئول گروهان معرفی کردید. او هم شما را به دسته‌های مختلف تقسیم کرد. مسئول دسته هم نگاهی کرد و در حالی که با انگشتانش سنگر کوچکی را نشان می داد گفت: «فعلاً بروید آنجا تا بعداً فکری برایتان بشود.»

سنگر هم سنگر کوچکی بود. وارد سنگر شدی. ولی ناگهان... آخر این بار باور نمی کردی همان پسرک - که گل سرسبد این قصه است - در آن سنگر باشد. اصلاً باورت نمی شد. ابتدا از کار خدا خیلی متعجب شدی. آرام شکر خدا بر زیانت جاری شد؛ آخر از میان این همه مقرهای مربوط به تیپ، در آن گردان بیفتی، و از آنجا هم به گروهان

معینی تقسیم شوی، و از آنجا هم به دسته‌ای و در آن دسته هم به سنگری کوچک که در آن سنگر همان پسرک باشد! حق داری اگر باورت نیاید، یادت آمد آن روز که فردایش سخت‌ترین امتحان ترم را داشتی. اما داشتی داستانش را می‌نوشتی و چقدر دلت گرفته بود؛ مخصوصاً آن روز صبح که تمام دنیا برایت تار بود؛ تار از ناکامی و حرمان. اما وقتی این وصال را می‌بینی، سخت در خود فرو می‌روی و باید هم فرو روی.

چند روزی گذشت و تو در کنار این پسر آرام گرفته بودی و دوباره این مفهوم برایت روشن شد که: اگر طالب باشی، واصلی. شاید هم از بهترین لحظات عمرت، آن شبی بود که بعثیها تکی را در منطقه شروع کرده بودند. باران خمپاره بر دریاچه نمک فرو می‌ریخت و بچه‌های دسته با تمامی تجهیزات و اسلحه، شب را در سنگری امن در کارخانه نمک بیتوته کردند، و تو در حالی که صفیر خمپاره‌ها و زوزه کاتیوشاها لحظه‌ای قطع نمی‌شد، در کنار این پسر آرام گرفته بودی و به یاد آن روز صبح بودی که...

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد

که چون شکنج ورقهای غنچه تو در توست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است

فدای قد تو هر سروئین که بر لب جوست

آب

وجعلنا من الماء کل شی حی

وقتی زمین تفتیده کویر از شدت تشنگی بی‌هوش شده بود و آفتاب بی‌رحم، تمامی شعاعهایش را به کویر دوخته بود، پیکر هموار کویر

آرام از درز چشمان بی‌رمقش قامت بلند خورشید را ورنده‌از کرد و به زیر لب آفتاب را نفرین کرد. آن هنگام که تمامی امیدهای کویر داشت قطع می‌شد، تو ای آب، همان بودی که وجودش را در برگرفتی؛ از غصه رهایش کردی و تمام کویر را سیراب نمودی. زمانی که هیزمهای خشک و نازک در چنگال شعله‌های سوزان آتش به فریاد برخاسته بودند و ناله‌هایشان حرارت آتش را تسکینی نمی‌بخشید. آن هنگام که دیگر آخرین رمقشان از کف می‌رفت، تو ای آب، همان بودی که با در انداختن خود در میان لهیب آتش، پیکره نیم‌سوخته آنها را تسلی بخشیدی. زمانی که طفلان معصوم و بی‌گناه از گرسنگی می‌گریستند، وقتی قحطی، رخساره بچه‌ها را زرد می‌کرد و غمگین‌تر از همه بزرگ‌پیر بود که کنج خانه‌اش زانوی غم به بغل گرفته بود، ای آب تو بودی که با نزول خود چون سروشی آسمانی، غنچه لبخند را بر طفلکان معصوم او گشودی.

آن هنگام که موسی (ع) و پیروانش از دست فرعونیان گریختند و به نیل رسیدند، در حالی که دشمن از پشت سر آنان می‌شتافت، آن هنگام که تمامی پیروان مضطرب بودند، ای آب تو بودی که کنار رفتی و راه را بر موسی گشودی و فرعونیان را در چنگال خشم نابود کردی.

هنگامی که مادر افسرده‌ای در سوگ تنها فرزند یتیمش حجاب غربت به تن کرده بود و لحظه‌ای آرام و قرار نداشت، تو ای آب، اشکی شدی تا از گوشه چشمش روان شوی و تسلی‌اش بخشی. تو تبلور تمام غمهای درونش بودی. زمانی که بذر خشک حسرت در رویش می‌نالید و می‌گریست، تو ای آب، همان بودی که رویای بذر را به حقیقت تبدیل کردی. وقتی ریشه‌های خشکیده بوته‌های صحرا در

انتظار قدومت بی حال شدند و کم‌کم از آمدن تو ناامید، آن هنگام که دنیا برایشان تیره و تار بود، تو بودی که وجودشان را در برگرفتی و همه را سیراب نمودی.

آری، ای آب! در هر جایی به داد بیچاره‌ای رسیدی. گاهی به کویر، سیرابش کردی. گاهی ریشه‌های فرتوت و خشکیده را در خود گرفتی. زمانی برای دیگران خود را به خاک و آتش کشاندی. زمانی فریاد کردی تا فریادرس کسی باشی. هر جایی به داد کسی رسیدی و فریادرس مظلومی بودی. اما در کربلا؛

نبودی که ببینی که چگونه رخسار اصغر از فرط تشنگی دگرگون شده بود. نبودی که ببینی چگونه حسین را با حلقومی خشکیده، آن هم خشکیده‌تر از روح کویر، کشتند؛ خیام را چگونه سوختند و آبی نبود که خاموشش کند. و راستی این شرم، تو را و مرا بس... ای آب.

### تک‌درخت

آن تک‌درخت را دوست دارم. وقتی نگاهش می‌کنم آرام می‌گیرم. منظره آن سوی دشت که آن درخت مثل نگین انگشتر در آن می‌درخشد، عجیب تأثیری دارد. شاید به خاطر این است که تک‌درخت تنهاست. آری؛ همین طور است. اصلاً «تنها» یان را دوست داری.

منظره‌اش این است؛ دشتی هموار فتاده بر دامان کوهی صخره‌ای که در آن دورها خشن و زیر همچون نظاره‌گری ایستاده است... در امتداد آن سوی دشت چند تپه مثل هفت برادر، که سرهایشان را به هم چسبانده و دستها را در گردنهای یکدیگر انداخته‌اند. این

هفت قلوها هم، دیده‌ورهای بی‌خیال و خامی که دشت را می‌نگرند. در انتهای دشت، آسمان به زمین رسیده است؛ یعنی دشت صاف صاف است و آسمان هم صاف و آرام. دیدگان خورشید بر قامت پهن این دشت نظر کرده است. در این سوی دشت هم آخرین تماشاچی این منظره؛ آن هم من.

همیشه، بر این دشت چهار ناظر می‌نگریستند که در میانشان من به آن تک‌درخت میانه دشت علاقه خاصی دارم. هیچ چیز میان این دشت نیست؛ تنها یک درخت، تنهای تنها. جدا از هر کثرت و شلوغی، آرام؛ آرام روزگار می‌گذراند.

در میان همه مردم، با اینکه با همه راه می‌روی، با همه می‌گویی و می‌خندی، با اینکه همه را می‌شناسی، ولی غریبه باش! درد دل‌هایت را برای هیچ کس غیر دوست نگو. مگذار غیر دوست در اندرون تو و آنچه در تو می‌گذرد راه یابد. بگذار که غصه‌ها همان‌طور که هستند در بستر خاکی زمین دفن شوند. نگفتن آن خیلی بهتر است. اینها را مگو، مگر به دوست؛ دوستی که همیشه دوستش داری نظیر همین تک‌درخت که با یک نگاه همه چیزش را می‌خوانم.

به سراغ من اگر می‌آیید      نرم و آهسته قدم بردارید  
تا مبادا که ترک بردارد      چینی نازک تنهایی من

۶۵/۳/۱

### مأموریت

امشب نیمه شعبان است. ماه با تمامی رخ، آهسته از مشرق خود را نمایان می‌کند. پرتو کم‌رنگ آن در اوایل شب بر بستر پهن زمین فاو سایه گسترده است. نخلها مثل همیشه حاشیه چین احساس است هستند. بچه‌های

گروه با تجهیزات تمام پشت توپوتا نشسته‌اند؛ همگی خندان و شاداب. هر ساله همین موقع، این قیافه ماه، یادآور شهید شاه مراد هادیان است. سه سال پیش در همین زمان آوار سنگر استخوانهای ظریفش را خرد کرد.

ماشین از «سه‌راه استقامت»، با ذکر آرام بچه‌ها، سالم رد می‌شود و لحظه‌ای بعد، در کارخانه نمک، که مهد هزاران گلوله کاتیوشا و خمپاره است، متوقف می‌شود. منطقه هر لحظه آماده انفجار است. بچه‌ها تا خط - که دویست تا سیصد متر بیشتر فاصله ندارد - پیاده می‌روند. وقتی قطرات عرق بر پیشانی بچه‌ها نشست و کانال میانی خاکریز خودمان هم معلومش شد، آرام به دشمن و به خاکریز زیونش نگرستی. فاصله کمتر از سیصد متر است. بلندگوی تبلیغات برای عراقیها پیام می‌فرستد. منطقه عجیب و جالب است. چند لحظه بعد، فرمانده حد و مرز تیپها و لشکرها و نیروهای دشمن را معین می‌کند و همگی را با وضعیت خط آشنا. خط، جاده «ام القصر» است.

شب، مست خواب بودی که ناگهان ناصر در حالی که نفس نفس می‌زد، با صدای بلند فریاد می‌کرد: امدادگر، امدادگر...! تو هم یک‌بار از خواب پریدی، پرسیدی: «چه خبره» ناصر در حالی که آب دهانش را پایین می‌فرستاد گفت: «زود باش! فرمانده گفته که گنج، مجروح دارد.» همان طور خواب‌آلود، میان انبوه وسایل، کوله‌پشتی امداد را بر می‌داری و پشت سر ناصر به راه می‌افتی. کانال هم چقدر طولانی است! تا حال به گنج نرفته بودی؛ آن قدر تند و سریع، آن هم خمیده باید گذشت که جای هیچ استراحتی نیست. بالاخره به گنج رسیدید. تیربارهای دشمن کاری از پیش نبرده‌اند.

در حالی که نفس می‌زدید و صدایتان در نمی‌آمد سراغ مجروح را از فرمانده گرفتید. فرمانده در حالی که چون پدری مهربان با بیل زیر آوارها را می‌کاوید، گفت: «گویا همان یکی است، ولی احتیاجی به امدادگر ندارد.» سریع رفتی پتو را کنار زدی. زخم سرش همچون غنچه دهان باز کرده بود و می‌خندید. خون یک طرف چهره‌اش را پوشانده بود. محاسن تنک و جوگندمی‌اش در زیر منور با قطرات خون می‌درخشید. صحنه عجیبی بود. نبضش را گرفتی. چیزی معلوم نبود. سرت را روی قلبش گذاشتی، باز هم خبری نبود. نفس هم نمی‌کشید. دوباره نگاهش کردی. آرام خوابیده بود. اینها همه یک لحظه بیشتر طول نکشید.

پتو را دوباره روی سرش انداختی و با ناصر جلو و عقب برانکارد را گرفتید تا ببرید. ولی کانال اجازه عبور نمی‌داد، چون خیلی تنگ بود. همان طور مجبور بودید کنج را از خارج کانال و زیر دید عراقیها - مخصوصاً در زیر سایه بی‌بی کلاش\* دشمن - آن هم به صورت پامرغی طی کنید. عجیب خسته بودید و جسد سنگین؛ آن هم با این ناسازگاری زمین که باتلاق بود. تو و ناصر با آن جسد، گهگاه در گل فرو می‌رفتید و هر چند متر یک بار استراحت می‌کردید. آخرین توان را هم روی کار آوردید؛ یعنی بیشترین کار در کمترین زمان ( $P = \frac{W}{t}$ ). ولی یک‌بار فهمیدید که نصف بیشتر راه را آمده‌اید. لختی استراحت کردید. دو نفر از بچه‌ها را کمک گرفتید و جسد را تا اورژانس بردید. آخر کار، همگی خسته و کوفته جاده خط را پیش گرفتید، در حالی که تیربار دشمن سخت کار می‌کرد و پیکر به خون غلتان شهید، آرام

خوابیده بود.

## عملیات یا مهدی (عج)

محور: فاو - البحار

همه بچه‌ها آماده‌اند. منطقه پر از نیرو شده است. عده‌ای از بچه‌ها تمام بعد از ظهر را زیر بار گرما دعای توسل خوانده‌اند. تو که باورت نمی‌شود امشب حمله باشد. آتش دشمن سنگین است.

سنگر هم زیاد محکم نیست. بچه‌ها در داخل سنگر همه‌اش ذکر می‌گویند و دعا می‌خوانند. خمپاره‌ها همچون مادری که گهواره بچه‌اش را تاب می‌دهد، سنگر را به نوسان در آورده‌اند، ولی آن مادر، مادری بود مهربان و این یکی دایه‌ای خشن و مرگ‌زاست.

گونیه‌های اطراف همگی در جلوی سنگر افتاده. موقعیت عجیبی است. بالاخره دستور حرکت می‌رسد. پشت سر فرمانده، کانال نیمه مخروبه‌ای را طی می‌کنید. هر لحظه خمپاره‌ای منفجر می‌شود. از کنج هم می‌گذرید. آتش کنج سنگین‌تر از سایر جاهاست. انتهای خاکریز کنج، معبر است. سر راه معبر، یک پل کوچک قرار دارد. نرسیده به پل یک دستگاه P.M.P. نیروهای خودی در گل فرو رفته است. می‌خواستید پی.ام.پی. را دور بزنید، که ناگهان سوت مهیب موشک کاتیوشا همه را لرزاند. همگی خوابیدید؛ ولی کاتیوشا در چهار متری بچه‌ها، زمین شوره‌زار را شکافت. نفر اول تمام بدنش ترکش شد؛ نفر دوم پایش، ولی تو و سایر بچه‌ها سالم ماندید...

عملیات شروع شده است. بچه‌ها همچون صاعقه تمام سنگرهای دشمن را با وجود تمام تجهیزات منهدم می‌کنند. عراقیها با تمام کماندوهایشان، زیر بازوان قدرتمند بسیجیها تار و مار می‌شوند. بچه‌های اصفهان خط را گشوده‌اند.

بچه‌های ما هم در میان ده دقیقه اول حمله خاکریز دشمن را گرفته‌اند. از معبر گذشتید. مسافت بین دو خاکریز هر لحظه شاهد چندین انفجار بود، و این اغراق نیست. زمین گل بود. پوتینها همه در گل فرو می‌رفت. کمی آن طرف‌تر یک مجروح صدا می‌زد: امدادگر! امدادگر!

سریع به سویش دویدی. پای او تیر خورده بود. خوب که نگاهش کردی، فهمیدی ناصر است. پایش را به زحمت بستی و خاکریز بچه‌ها را به او نشان دادی. گفتی: «زود برگرد!» در همین حال ناگهان صفیر خمپاره‌ای هوای منطقه را شکافت. فوراً خوابیدی.

خمپاره در چند متری به زمین نشست. ترکشها که از کنار گوشه‌ایمان رد می‌شد، صدای عجیبی داشت. ناگهان ناصر فریادش بلند شد: «آخ سرم!» دست به سرش کشیدی؛ دیدی که خیس است. گفتم شاید گلهایی باشد که پخش شده است. ناگهان کلاه کاسکت سوراخ شده‌اش تو جهمان را جلب کرد. سرش را هم بستی و به امان خدایش سپردی.

از ناصر که فارغ شدی، ناگهان به خود آمدی و متوجه شدی که از سایر بچه‌های دسته، عقب مانده‌ای و راه را گم کرده‌ای. صحنه عجیبی بود. هر چند وقت باید روی زمین دراز می‌کشیدی. زمین گل بود و نمی‌شد سریع حرکت کرد. خاکریز روبه‌رو که نمایان شد هر چه توانستی فریاد زدی تا فرمانده را پیدا کنی. ولی صدای سوت و انفجار خمپاره‌ها فریادت را خفه می‌کرد. ناگهان آتش اسلحه بچه‌ها را، که به سمت عراقیها از خاکریز شلیک می‌کردند دیدی. تند به سوی آنها دویدی و همین‌طور فرمانده را صدا می‌زدی. جلوی خاکریز کمی آب



آسمان دریاچه نمک لحظه‌ای از وجود منورها خالی نمی‌ماند. باران خمپاره و کاتیوشاهای عراقی با صدای مهیبشان می‌تواند آرامش هر کسی را بگیرد؛ اما اگر دشمن جای‌جای دریاچه را خمپاره‌باران کند - که کرده است - باز هم نمی‌تواند کاری از پیش ببرد.

بچه‌های ما، امشب در کارخانه نمک منتظر دستور فرمانده‌اند تا به نیروهائی که در خط هستند، در صورتی که لازم باشد کمک کنند. به همین جهت کارخانه نمک محل اتراق بچه‌های ما شده است.

در حالی‌که بارش خمپاره‌ها لحظه‌ای متوقف نمی‌شود، دوستان ما به سنگری که در مقابل این همه تهدید قابل اعتماد است وارد می‌شوند. بچه‌ها با آنکه خسته و کوفته‌اند، با آن همه سلاح و تجهیزات در زیر ساختمانی محقر، اما امن، می‌آرامند. به این ترتیب، شب را تا صبح در زیر بارش خمپاره‌ها در کنار بهترین دوستان به سر می‌بری.

صبح زود هم، گاه و بی‌گاه خمپاره‌ها بر پیکر شخم‌زده زمینهای کارخانه نمک و جاده ام‌القصر-فاو می‌نشینند. به شکر خداوند و یاری او، بچه‌ها دیشب تک عراق را دفع کرده‌اند و بعثیها با آن همه رجزخوانی کاری از پیش نبرده‌اند. صبح زود، بچه‌ها به رأس البیشه باز می‌گردند، خوشحال و مسرور.

### مجنون

شنیده بودی که عشق لیلی، مجنون بیچاره را آن چنان آواره کرده بود که حتی سخت‌ترین و موحش‌ترین بیابانها را هم برای یافتن لیلی زیر پا گذاشت، ولی باور نمی‌کردی آن عشق این قدر شدت داشته باشد

جمع شده بود. از آن هم گذشتی و وارد کانال عراقیها شدی. احمد که تیربارچی بود صدايت زد. تا او را دیدی خیلی خوشحال شدی. همه بچه‌ها سالم بودند، به استثنای چند مجروح. همان شب در همان خاکریز ماندید، و تو خسته و کوفته در کانال دشمن لختی خوابیدی. صبح زود بچه‌های مجروح را به عقب بردند. عده‌ای بی‌هوش و عده‌ای سرحال شب را گذرانده بودند. بچه‌ها مواضع را هر جور که بود محکم کردند، تا عراقیها نتوانند کاری بکنند. صبح زود چند اسیر هم گرفتند. حتی یکی از اسرای مجروح را هم پانسمان کردند.

همه شاداب و خندان. استقامت بچه‌های مجروح تکانت می‌داد؛ مخصوصاً آن مجروح که در گرمای آن روز، زیارت عاشورا می‌خواند. این یکی موی را بر بدنت راست می‌کرد. شاید بی‌سابقه باشد.

اجساد مزدوران عراقی کانال را پر کرده است. گهگاه جنازه شهیدی را می‌بینی که آرام به گوشه‌ای افتاده است. تیربارچی عراقیها که تا شب پیش امان بچه‌ها را بریده بود، اکنون در زیر پای بچه‌های بسیج این چنین زبون و خون‌آلود افتاده است. عده‌ای سنگرهای استراحت را درست می‌کنند، عده‌ای دیگر غنائیم جنگی را جمع‌آوری می‌کنند. سرانجام محور جدید آزادشده، محور بچه‌های خودی شد.

۶۵/۲/۸

### [باران خمپاره]

... امشب صدای انفجار خمپاره‌های عراق لحظه‌ای قطع نمی‌شود. ظاهراً، بعثیهای مزدور، مقدمات «تک» وسیعی را فراهم کرده‌اند.



که مجنون بیچاره را به این جزایر بکشاند- جزایر مجنون.

هور، با نهایت وسعت، جولانگاه بچه‌های بسیج است. نیستانهای بلند و پراکنده و این همه جانورهای عجیب الخلقه و کلکسیون انواع حشرات- که باید لیست نامشان را فقط در دایرةالمعارفهای بزرگ یافت- محیط را احاطه کرده است، و مثل همیشه مهمان هر سرزمین خطرناکی، هر ناکجایی، بسیجی است، که تنها استوار میانه میدان است. اینجا همه مجنون‌اند.

بسیجیها سوار بر قایقها، زیر رگبار تیربارهای دشمن که مماس بر آبها می‌نوازند، دیوانه‌وار می‌تازند؛ بَلَمَها دیوانه، سکاندارها بی پروا و دیوانه‌تر از همه خمپاره‌ها که هر شب زمین جاده کم‌عرض جزیره را غرق بوسه‌های مرگ‌زای خود می‌کنند. اینجا بسی عجیب است! جنگ یک جنگ تمام عیار، یک نبرد آبی- خاکی، آن هم با تمام ترفندهای ممکن. خط، یک جاده است میان هور؛ دو طرف آب دشمن، انتهای جاده هم دشمن. بیش از نصف جاده، خالی از نی؛ ولی قطعاتی از جاده با نیهای بلند هور مستور است. آتش دشمن از سه سمت بچه‌ها را نشانه می‌گیرد و این دیگر غیر قابل تصور است. تمام حرکات بچه‌ها در روز، زیر دید مستقیم دیده‌بانهای دشمن است. تمام حمل و نقل نیروها و تدارکات و مهمات، در شب، آن هم با زحمات فراوان و با قایقها انجام می‌شوند.

شب اول، طبق معمول و مثل همه بچه‌ها، توهم حالت تازه‌واردی را داری. سنگر، نمور و کوتاه و پر از موشهایی است که هر کدامشان یک تنه چند گریه را حریف‌اند. کانالی موجود نیست. اگر هم هست، کانال مخروبه‌ای است که هر چند قدم یک جا با خمپاره باز یا بسته

شده است. این جبهه جای آسانی نیست. ولی به هر حال همه کارها به لطف و عنایت خدا به خوبی پیش می‌رود.

ناصر همان پسر سیزده یا چهارده ساله که صدای خوبی هم داشت، با همان پرچمدار دسته، که پیش قراول همه کارها بود، در همان شب اول جلوتر از محمود، معاون فرمانده گروهان،- که در شب اول به شهادت رسید- به خدا پیوست.

خدا گلچین می‌کند. روز بعد پیکان نشانه حق، نصیب دو نفر دیگر، یکی حاج چراغی و دیگری احمد زمانی می‌شود. حاجی را خیلی وقت است که می‌شناسی. این روزهای آخر قرآن می‌خواند. اصلاً در عالم دیگری بود. آخر الامر با نهایت سکوت و لطافت و خلوص، جانش را تسلیم کرد. ولی باورت نمی‌شد احمد شهید شود. وقتی به یاد خاطرات دوران دبیرستان می‌افتی، و امروز که جسد پاره‌پاره احمد، در هر طرف جاده پخش شده است، سخت دلگیر و ملول می‌شوی. به هر حال این هم گل چهارم بچه‌های ماست.

دو روز بعد، باز هم خدا گل می‌خواهد، از خوبان امت محمد (ص). این بار حکم الهی شامل دو فرشته دیگر می‌شود؛ یکی بهروز و دیگری عبد الله. بهروز را در کمین «نوک» شهید کردند؛ آن هم با شهادتی که بهروز از خود نشان داد! هنوز یادگار بهروز و شهید فتح الله نظری در پادگان شهید رجایی اهواز- قبل از عملیات رمضان- برجاست.

بالاخره آخرین شهید این چند روزه عبد الله است. عبد الله همان روز که از مرخصی برگشت راهی خط شد. وقتی شنید محمود معاونش و ناصر کوچک و سرحالش به خدا پیوسته‌اند، احساس

عجیبی داشت. بالاخره همان شب در راه کمین نوک آرام آرام به شهادت رسید. و این بار، در خونین‌ترین محور و پرحادثه‌ترین خاطرات، بهترین یارانت این چنین مردانه و باشکوه، به شهادت رسیدند، آرام آرام، مستِ مست!

### بتاز فرمانده!

### برای عبد الله

می‌روی و گریه می‌آید مرا ساعتی بنشین که باران بگذرد امشب عجب شب شگفتی است! چقدر لطیف و ظریف است! می‌خواهی همه حال و هوایش را به خاطر داشته باشی. نسیم آرام هور، نیها را همچون گیسوان آشفته مجنون درهم می‌کند و می‌رقصاند. ماه با فروتنی کامل به هور می‌خندد. ماهیها هم از این لبخند خوشایند ماه به ولوله درآمده‌اند. آسمان مثل همیشه تار تار است، ولی ستاره‌ها شادند. همه در شادی و وجد و سرورند؛ و تو تنها دوباره امشب سخت سر در گریبان غصه‌ای دیگر هستی.

نسیم مسکن هور هم با این همه زیبایی طبیعی‌اش، آرامت نمی‌کند. راستی، امشب عجب شب خاطره‌انگیزی است! با هر خاطره‌ای اشکی و آهی و افسوسی. به قول محمد، چشم‌های تمامی خاطراتش را برای یک لحظه در پیش خود تصور می‌کند، آن گاه آرام قطره اشکی بر گونه‌های روان می‌کند.

نمی‌دانی از کجایش شروع کنی. آخر او همه وقت در همه جا بود. سنگری یا خاکریزی نبود که رد پای از پوتینهای کهنه و قدیمی او بر آن نقش نبسته باشد. قبل از جنگ آن همه مرارتها در کردستان، که

برای هیچ‌کس تعریف نکرد؛ ابتدای جنگ هم نبرد مدام در غرب در تپه‌های قلاویز؛ از آنجا تا مهران، از آنجا تا پاه و آن همه رنج و زحمت، از آنجا هم تا جوانرود و دهلران و جای جای جبهه‌های غرب آن همه عرقها که در جنوب می‌ریخت، و بالاخره این بار در مجنون... راستی بتاز فرمانده! که امشب اشک من بند نمی‌آید. خودت گفتی

که بیا تا با هم باشیم. من هم از آن فروغ نگاهت همه چیز را خواندم؛ ولی این طور باورم نمی‌شد. دانشگاه را، کلاس درس را، با آن همه مصلحت رها می‌کنی، چون می‌دانی که باید رها کرد. آن گاه می‌آیی.

ولی من بی‌وفایی نکردم و آمدم. پس تو چطور تنها می‌روی؟ چون صاعقه بر پریدن، از همه چیز بریدن، همه را تکبیر گفتن، این قدر مجذوب یار شدن - که بیش از دو ساعت میهمان هور نباشی - آن قدر با شتاب آمدن و این‌طور با شتاب رفتن چه زیباست! امشب به ملائک بگویید که بچه‌ها را خبر کنند. حسین را، رضایی را، موسی و حسن را، مرتضی را، دایی را، قاسم و سایر بچه‌ها را، حتی ناصر آن پیک کوچولو را، همه بچه‌ها را خبر کنید که امشب عبد الله می‌آید.

به یاد اولین روز آشنایی در اعزام نیروی پاه و به یاد آخرین دیدار در زمین معطر هور ...

### کمین

هوا کم‌کم رو به تاریکی می‌رود و به آرامی سر و صدای قایقها بلند می‌شود. بچه‌ها سوار قایق می‌شوند و سکاندارها دیوانه‌وار بر هور می‌تازند. دوشکای دشمن هم امشب رجز می‌خواند، می‌نوازد و

تیرهای رسامش مسیر اضلاع زاویه منفرجه‌ای را طی می‌کنند که رأس آن محل برخورد گلوله به سطح آب است.

چیزی نگذشت که قایقها به انتهای راه رسیدند. تدارکات و مهمات را با کمک بچه‌ها تخلیه کردید. هنوز تا کمین ششصد متر فاصله است. هر کس کوله‌ای به پشت خود می‌گیرد و به راه می‌افتد. کوله‌باری که با خودمان حمل می‌کنیم سنگین و ناسازگار است. گاهی انفجار خمپاره در میانه راه بچه‌ها را مصمم‌تر می‌کند. منورها هم مثل کبک صدایی می‌کنند و بالای سر ظاهر می‌شوند و پیکر خسته بچه‌ها را وادار به خوابیدن در کانال می‌کنند. در این زمان کوتاه بچه‌ها استراحت می‌کنند تا مجدداً به راه خود ادامه دهند. در پرتو نور منورها قطرات عرق را بر پیشانی بچه‌ها می‌بینی که به زمین می‌ریزد. وقتی منور خاموش می‌شود دوباره بچه‌ها به دنبال جایی که کانال کشیده شده، می‌روند، تا سرانجام به انتهای خط برسند. در انتهای خط عده‌ای از بچه‌ها آماده تعویض هستند. دو پیکر پاک، بی‌خبر از این همه رفت و آمدها، آرام در گوشه‌ای خوابیده‌اند. گویی امروز روز سختی برای بچه‌ها بوده است، و فردا...

هوا کم‌کم روشن می‌شد. نماز را با تیمم و پوتین، آن هم نشسته و شکسته در سنگری کوچک، به جای آوردی. بیرون آمدی. کمی اطراف را پایدی. دشمن از سه سمت با زاویه‌ای حدود ۲۷ درجه بر شما دید دارد. فاصله خط با دشمن کمتر از آن است که تصور می‌کردی؛ چیزی حدود سی متر. منطقه به قول معروف، Super-sensetive است؛ حساس‌تر از آنکه بتوان آن را به شوخی گرفت. چند ساعتی از روز می‌گذشت. هوا گرم بود و عرق از روی

بچه‌ها جاری می‌شد. بچه‌ها داشتند با مقواهایی کوچک خودشان را باد می‌زدند.

ناگهان صدای انفجار یک گلوله آرپی جی و به دنبال آن یک گلوله خمپاره بی‌صدای ۶۰ میلیمتری سنگرها را لرزاند. چشمها خیره شدند. چند لحظه بعد صدای سومین انفجار بلند شد و سنگر نگهبانی را روی نگهبان فرو ریخت. ولی نگهبان سالم از لابه‌لای آن همه آوار و گونی بیرون آمد. سنگر نگهبانی دوم هم با انفجارهای بعدی درهم پاشیده شد. دیگر سنگری نمانده که بتوان در آن دیده‌بانی داد. فقط دو سنگر اجتماعی سرپا مانده است که بچه‌ها را در آن جمع کرده‌اند. کسی نمی‌تواند یک لحظه بیرون بیاید، چون جای امنی نیست و هر لحظه امکان خطری بزرگ وجود دارد. گهگاه دیده‌بان چند گونی خالی را روی خود می‌اندازد و آرام‌آرام از لابه‌لای گونیهای درهم ریخته سنگر نگهبانی آن سوی این سی متر را خوب نظاره می‌کند و دوباره سریع به سنگر باز می‌گردد. آقای لطیفی هم دست از قرآن خواندن بر نمی‌دارد. آخر کار یک قرآن کوچک را در سنگر نگهبانی می‌گذارد تا او نگهبانی بدهد. چون شرایط طوری است که جای هیچ‌گونه حرکتی نمانده است، بچه‌ها سخت نگران‌اند از اینکه نمی‌توانند کاری کنند؛ و همه منتظر تاریک شدن هوا هستند. چهره گرفته بچه‌ها با پایین آمدن خورشید باز می‌شود.

بالاخره هرطور بود شب فرا رسید. هنگامه عجیبی است. دوباره دشمن سنگرها را به باد آرپی جی گرفته است؛ ولی امشب بچه‌ها باید درس خوبی به دشمن بدهند. آرام برمی‌خیزی، بدون حواس‌پرتی، و با کمال خونسردی نارنجک تفنگیها را آماده می‌کنی و با این ژ-۳ که

می دهد. بی صدا به سراغ دیده بان می روی مادون\* را به چشم می گذاری و از روزه ای که در لای گونیا تعبیه شده، قیافه سنگرهای دشمن را که مثل یک طرح نقاشی سایه خورده است می نگری. تمام جاده را با آن آبهای اطرافش به دقت می کاوی. گاهی به سراغ بچه هایی که گونی پر می کنند می روی، و کمکشان می کنی، گاهی مهمات را آماده می کنی تا مبادا زمانی غافلگیر حمله دشمن شوید. گهگاه هم سری به نگهبانها می زنی و آنها را عوض می کنی تا خوابشان نبرد.

بچه ها شاد شادند. عده ای از آنان، امشب تعویض می شوند. دوباره مادون را به چشم می گذاری و مسیر جاده عقب را که قرار است نیروها بیایند، و رانداز می کنی. ناگهان چند سایه با قامت هایی خمیده و تاشده با کوله ای به سمت بچه ها می آیند. به استقبالشان می روی. کوله هایشان را می گیری و به گوشه ای می گذاری. اولی که خیلی خسته بود، حتی حال احوال پرس می هم نداشت. کمی آب خواست و در گوشه ای نشست. دومی هم همین طور هر کدام یکی پشت سر دیگری می آمدند.

چند لحظه گذشت. آن «پسرک» که بیشتر او را دوست می داشتی، پیدایش شد. سلام داد. آمد جلو، دیدی خودش است. در آن تاریکی شب، تا صورتهایتان خیلی نزدیک نمی شد، نمی توانستید همدیگر را تشخیص بدهید. جواب سلامش را گفتی و کوله اش را گرفتی. آن گاه همدیگر را در آغوش گرفتید، و

\* مادون: نوعی دوربین است که در تاریکی شب می توان با آن مسافتی را مشاهده کرد و غالباً کاربرد نظامی دارد.

نمی دانی چند وقت است تمیز نشده، شروع به تیراندازی می کنی. نارنجکها سنگرهای دشمن را نشانه رفته اند. سری به بچه ها می زنی و آنان را تشویق می کنی. آرپی جی زن را صدا می زنی و اسلحه و موشکش را برایش آماده می کنی. آرپی جی زن هم خود را به آن سوی گونیهای سنگر می اندازد. کاملاً بلند می شود. اکنون تا کمر بالای سنگر است. یک چشمش را می بندد. گویی ما رمیت هم بر لبان خشکش جاری می شود، و آن گاه شلیک می کند. صدای انفجار آرپی جی که سنگرهای دشمن را فرو می ریزد، بچه ها را تسکین می دهد.

آن شب خیلی آتش بر سر دشمن ریختند تا دیگر دشمن درس خوبی گرفته باشد. بچه ها خیلی خسته هستند. ولی هنوز خیلی کار هست که ناتمام مانده است.

دشمن ساکت شده است. بچه ها را صدا می زنی تا گونی پر کنند. بعد از یکی دو ساعت گونیا پر می شوند، و نزدیکیهای صبح هم سعید مثل همیشه بالای سنگر می رود و گونیا را با صد تا آیه «وجعلنا...» جلوی سنگر می چیند، و این کار همیشه بچه هاست؛ روزها زیر آتش شدید دشمن، گرما را تحمل کردن و در سنگری کوچک چند نفره ماندن و شبها را به نبرد صبح کردن و آن گاه مرمت سنگرهایی که روز قبل ویران شده اند و...

امشب شب آخر است. این مسیر جلوی سنگرها را شاید برای آخرین بار، با این پاهای خسته و این پوتینهایی که دوسه روز است از پایتان درنیامده طی می کنید.

گرمی هوای روز، یواش یواش جای خود را به هوای خوب شب

خستگی این چند روزه را با دیدار او از تن درآوردی. پسرک خیس بود و خسته حتی نای حرف زدن هم نداشت. آرام او را به گوشه‌ای نشاندی تا استراحت کند. بچه‌هایی را که باید تعویض می‌شدند به عقب فرستادی. به لطف خدا تعویض امشب بدون حادثه بود.

آری، امشب، شب خوبی است. ستاره‌ها هم می‌دانند چشمانت را خوب می‌گشایی تا تمام چیزها را در ذهنت جای دهد؛ این سنگرهای نگهبانی را که هر روز، درهم می‌شوند و هر شب هندسه جدیدی به خود می‌گیرند، این جاده ناجور را که هر نقطه‌اش بوسه‌گاه خمپاره‌هاست، یا این قیافه هولناک کمین را. امشب شب آخر است. بچه‌ها را خوب بنگر! این همه زحمت را با عرقهایی که می‌ریزند، همه را در کنج خاطرت داشته باش. حرفهایشان را خوب بشنو و از این حال و هوا، امشب سیر سیر لذت ببر.

دیده‌بان با آن مادون دو چشمی‌اش مشغول پاییدن منطقه است. نگهبانها همه هوشیار و آماده‌اند. بی‌سیم چی بی‌خیال‌تر از همه در سنگر اجتماعی دراز کشیده. عده‌ای استراحت می‌کنند. آن دیگری با آن جثه کوچکش و با آنکه مریض است هنوز لبخند را از لبهایش نبریده. «پسرک» هم هنوز بدنش خیس خیس است. تو و سعید هم غسل و بیسکویت می‌خورید. شام امشب این است: غسل، بیسکویت، آب میوه؛ و این سه عنصر تنها کالاهای همیشگی کبابی سعید - به قول خودش - است. من و سعید هم تنها مشتریهای همیشگی...

### برخیز پسرک! که تنهایم

این کیست که امشب این گونه آرام بر چشمان خیس تو قدم می‌گذارد؟ لحظه‌ای می‌نشیند، مکث می‌کند و می‌رود. این کیست که بعد از مدتها احساسات را به ضیافت می‌خواند، و پروانه خیالت را به سوی شمع وجود خویش می‌کشاند؟ کمی تأمل می‌کنی که این کیست که باز هم خانه خلوت تو را دق الباب می‌کند. امشب نسیم، خوش می‌وزد. اما این نسیم آشنا از کجاست که این گونه وجودت را به بازی گرفته است؟ امشب سمند خیال دوست بر خاطرت بیتوته می‌کند، و هرگاه یاد او با توست گویی که از تنهایی بیرون می‌آیی.

چمران می‌گفت که ارزش انسان و شخصیت انسان به ناگفتنیهایش است و من می‌دانم که تو ناگفته‌هایت بیش از آن بود که بشود باور کرد. با تمام این حرفها، گاهی اوقات انسان دوست دارد درد دل کند. دوست دارد با کسی از ته قلب حدیث نفس کند! و گاهی انسان دوست دارد سیرگریه کند؛ ولی قساوت قلب امانش نمی‌دهد؛ مثل همان وقتی که خبر شهادت قاسم آمد. دوست داشتی خود قاسم همان موقع در کنارت می‌بود و سیر با او مثل همیشه درد دل می‌کردی. ولی...

فکر می‌کردی که دنیا بعضی از وقتها این قدر تنگ باشد؟ یا زندگی در بعضی شرایط این قدر تلخ؟ بستگی دارد با چه دیدی آن را بنگری. وقتی که حرمان و ناکامی فرا رویت باشد، طعم تلخی را خواهی چشید. شاید این حرفها انسان را از فعالیت زندگی باز دارد؛ این یک برداشت ناصحیح از مطلب است. در زندگی باید منتهای سعی و کوشش خود را کرد، ولی این همه غمها را هم باید خورد. باید در دو

مثل قبلها که قدمهایمان، هماهنگ، راه دبیرستان را پیش می‌گرفت، باز از همان راه قدیمی که خلوت و سوت و کور بود به کلاس درس برویم. برخیز که دیگر میز کلاس درسمان خالی نباشد. برخیز پسرک!

که روحم سرد سرد است و همچون همیشه با کلامت سردی وجودم را حرارت بخش! باز هم تلاطم وجودم را آرام کن. بیا که سخت محتاج همان کسی هستم که با لحن آرام و متینش صخره‌های دلم را در زیر دستان استادانه‌اش موم می‌کرد. پسرک بیا!

بیا که سخت نگرانم، مثل همان شب که سخت دل‌پریشان و آشفته آمدی، کمی برایم حرف زدی. ولی آن شب صدایت می‌لرزید. آرام می‌گفتی و وجودم را چون شمع آرام آرام ذوب می‌کردی. تو شعله شمع بودی، که آرام می‌گریستی، و من سخت نگرانم، مثل همان شبِ تو.

پسرک برخیز!

مثل همان آخرین دیدار، که گرما در کوشک بیداد می‌کرد. دوباره بیا و همان لبخند آخر را بر دیدگان ناکامم بگشا.

\*\*\*

آن شب همه‌اش نور بود. زمان آبیستن هنگامه‌ای بزرگ بود و لطف خدا، که شامل حال بچه‌ها شده بود. صبح زد و بعد ... همه‌اش نور بود و دشت آرام، بارور پیکرهایی خونین که آرام بر روی زمین می‌درخشیدند. پسرک هم خونین و چاک چاک بر بستر تنگ کانال آرام و مست آرمیده بود.

جبهه همواره روبه‌رو باشی: یکی زندگی عادی که باید فعال‌ترین شخص باشی، و دیگر تنهایی که این یکی کم‌ترت را می‌شکند، مثل همینها که می‌خواهم بگویم:

آن روز مدرسه مثل همیشه شلوغ و پر سر و صدا بود. بچه‌ها با همان شور همیشگی و بازی‌گوشیهایشان ناظمها را کلافه کرده بودند. برای تو، آن روز مدرسه تنهای تنها بود. سوت و کور و خلوت. گویی صدای بچه‌ها را نمی‌شنیدی و وجودشان تو جهت را جلب نمی‌کرد. وقت کلاس شد. آن ساعت هم کلاس ریاضی بود. معلم تمرینها را حل می‌کرد:

$$tga + cotga = \frac{2}{\sin^2 a}$$

و تو در حالی که چشمانت امتداد خط سفید گچ را روی تخته سیاه دنبال می‌کرد، افکارت پیش آن «پسرک» بود. چطور حواست جمع باشد، در حالی که جای خالی‌اش لحظه‌ای وجدانت را آرام نمی‌گذارد.

پسرک تنها بود و آرام. وقتی سفره گفته‌هایش پهن می‌شد، تو همه وجودت را آماده گوش دادن می‌کردی. وقتی حرف می‌زد، گویی آب سردی بر آتش درونت می‌ریخت. آری، همان پسر که چند وقتی است دیگر او را ندیده‌ای و دیگر هم نمی‌توانی ببینی، امشب میهمان خاطرت است.

برخیز پسرک!

مثل همان روز صبح که صخره‌های بزرگ کوه را در زیر پاهای خود درمی‌نوردیدیم. برخیز پسرک!

بیا پسرک!

که دیگر مادر داغدارت چشمی برایش نمانده است. موها را چه زود بر سر پدر سفید کردی؟ و غیر از این دو، کسی نمی‌داند که چه بر سر تو آمده است. تو تنهای تنها بودی. و وقتی تو رفتی، من دیگر بی‌کس و سخت و امانده‌ام. برخیز پسرک که تنهایم!

شراب سرکش تو

هر جا رد پای توست، آنجا خیال اندوهناک من چیزی را می‌کاود. هر جا که بوی توست، آنجا دل پریشان من جست‌وجویت می‌کند. وقتی تو را دوست می‌خوانم، گویی از خیل‌ها بیزار می‌شوم ... حتی تحمل فکر کردن به آنها را هم ندارم. چقدر برای فردهایشان آرزوهای دراز بافته‌اند؛ در حالی که امروز را قربانی می‌کنند. چقدر از اینها که دوست دارند زنده بمانند بیزارم! ولی پسرک! یاد تو آب سردی است بر لیب غصه‌هایم.

قل الله ثم درهم فی خوضهم یلعبون

پسرک! تو بگو خدا، و آن گاه بگذار آنها در غرقاب دنیایشان بازی کنند. آخر من و خیال خود یار، من و دیده بیدار دوست ...

آهای پسرک! تو مثل همیشه تنها و آرام و ساکت بمان تا تنها دوست من باشی؛ تا یاد تو تنها مونس شبهای هجران من باشد، مثل امشب.

لاله در آمد ز باغ با رخ افروخته

بهرش خیاط طبع سرخ قبا دوخته

سرخ قبایش به بر یک دوسه جا سوخته

کش شده دل غرقه خون، گشته جگر داغدار

۶۵/۴/۱۳

مادر

هوا سرد بود. صدای زوزه باد که از لابه‌لای درختهای جنگل می‌گذشت، صدای وحشتناکی را در دشت می‌پراکند. پلنگها و شیرها و همه آنها که زور و فشار سنگین نامهایشان را کتاب داستانهای قدیمی به دوش می‌کشیدند، همگی امشب در لانه‌هایشان خوابیده‌اند، اما این مورچه بیچاره حیران و سرگردان، امشب در این جنگل مانده است. مسافت طویل جنگل در زیر پاهای کوچک مورچه، گویی قصه هزار و یک شب را برایش می‌خواند. شب خطرناکی بود. هیچ کس در جنگل نیست. اگر نبود این چند ستاره و این زوزه باد، فکر می‌کردی که در ته چاهی عمیق افتاده‌ای و از هیچ خبر نداری. گهگاه هم درختهای مسن چنار با قیافه‌ای چون معلم پیر به مورچه می‌گویند که زود به خانه‌ات برگرد. اما حیوانک بیچاره فکر این همه خطر نیست. او فکر بچه مریضش است که در بستر تب می‌سوزد. می‌خواهد برای درمانش دانه به خانه ببرد. فکر بچه مریضش روح مورچه را آزار می‌داد و چشمانش را به اشک وامی‌داشت. چند قدم آن طرف‌تر که رفت، دید پشت آن اقاچیا چند دانه افتاده است. برق شادی در چشمانش یک‌باره جهش کرد. گامهایش را تندتر کرد. تا اینکه به هرزحمتی بود، یک دانه را از میان علفهای ریز برداشت. حالا دیگر مصمم‌تر راه می‌رفت. شاخکهایش را به کمر دانه حلقه کرد و با شوق عجیبی راه خانه را در پیش گرفت. باد هنوز هم تازیانه‌های دردناک خود را بر جسم نحیف مورچه می‌زد، ولی مورچه فقط فکر این بود که دانه را زودتر به خانه‌اش برساند. دانه هنوز در حلقه شاخکهای مورچه سواری می‌خورد. تا اینکه



مورچه به جویباری رسید. این جویبار هم عجب جایی سبز شده است! مجبور بود از روی شاخه آن درخت کناری که به دو طرف آب کشیده شده به آن طرف آب برود. شاخکهایش را محکم تر به دانه چسباند، و آن گاه از روی شاخه شروع به رفتن کرد. چشمان مورچه سیاهی می‌رفت. سرش از خودش نبود. مسافت زیاد و این ناسازگارهای باد، امشب رمق را از او گرفته بود. دو سه قدم که راه می‌رفت، سکندری می‌خورد. دوباره دو قدم دیگر و یک سکندری دیگر. برگ سرخس که از بالا ماجرا را تماشا می‌کرد، می‌خواست که جلوی باد را بگیرد، تا مورچه سالم به آن سوی آب برسد. ولی بی‌فایده بود. باد یک‌باره شدت گرفت. پاهای مورچه به شاخه التماس می‌کرد که تا چند لحظه دیگر نگهش دارد. اما التماس مورچه هم مثل کار برگ بی‌فایده بود، و بالاخره مورچه بیچاره از بالای شاخه به درون آب افتاد. آب جویبار هم خیلی سرد بود. مور مفلوک دانه را رها کرده بود و هی در گرداب جویبار بالا و پایین می‌رفت.

برگ سرخس که آرامش نمی‌گرفت تکانی به خودش داد. می‌خواست از شاخه‌اش جدا شود. خیلی که تلاش کرد خود را از دم‌برگ جدا کرد و آن وقت از بالا روی آب افتاد. برگ روی آب این‌طرف آن‌طرف می‌رفت. تا بالاخره مورچه بر روی برگ سوار شد. آب، برگ را به کنار خشکی برد؛ بی‌خبر از آنکه از همان هنگام که برگ از شاخه‌اش جدا شد دیگر چیزی ندید. از همان موقع برگ مرده بود. پیکر سبز برگ بر بستر تند و خشن جویبار می‌رفت، و مورچه... سراسر وجودش را شرم گرفت. آخر این دیگر چه بود. کاش خودم می‌مردم. ولی نه؛ دوباره فکر فرزند بیمارش او را از چنین اندیشه‌ای منصرف ساخت.

لختی ماند. نمی‌دانست به چه چیز باید بیندیشد؛ به برگ سرخس بیچاره که سرد و بی‌روح بر بستر رودخانه افتاده، یا به دخترک بیمارش.

چندی گذشت. هنوز هم شب بود؛ ولی قلندری بیدار نبود. حتی جغدها هم می‌ترسیدند صدایشان را درآورند. قدرتی برای انقباض عضله‌های مورچه نبود. البته راه چندانی هم نمانده بود. خواست دوباره پی دانه بگردد. دیگر دیر شده بود. تصمیم گرفت که خودش را زود به خانه برساند. پشت لاله وحشی، خانه مورچه بیچاره بود، اما سراسیمه و بدون درنگ از کنار لاله گذشت. لاله غرق خواب بود و برگهایش را در خودش جمع کرده بود تا سرما وجودش را از هم نپاشد.

مورچه با هزارها فکری که در یک لحظه به سرش می‌آمد وارد خانه شد. شاید در آن هنگام قلبش نمی‌زد. آرام‌آرام به بالین فرزندش رفت. کمی او را پایید. دخترک بیمار چشمهایش را روی هم گذاشته و بی‌خبر از غوغای دل و رنج مادر بر بسترش خوابیده بود. مورچه مادر دستش می‌لرزید. پلکهای بسته دخترش را از هم باز کرد، ولی پلکها باز به حال اول بازگشتند. دست دخترک بیچاره را گرفت؛ دید که دستش سرد سرد است.

دخترک را هی تکان داد. ولی دخترک آرام‌تر از همیشه ناز ناز در بسترش خوابیده بود؛ شاید برای همیشه که دیگر این قدر مادرش را رنج ندهد.

مادر بیچاره لختی بی‌حرکت ماند. آب دهانش را به سختی از گلوی خشک مورچه‌وارش پایین برد. نگاهی به قیافه تنها دخترش که این گونه



### قاسم را فراموش نخواهم کرد...

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد  
که چون شکنج ورقهای غنچه تودرتوست  
نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است

فدای قد تو هر سروئین که بر لب جوست  
حتماً تا به حال مگسی را دیده‌اید که در دام تار عنکبوتی افتاده باشد.  
آن وقتها که کوچک‌تر بودیم، گاهی مگسی را می‌گرفتیم، آن وقت آن  
را در دام عنکبوتی گیر می‌دادیم و لحظه‌ای بعد ... منظور همان حالت  
مگس است. مگس بیچاره با پیکره‌ای نه چندان سالم سعی می‌کرد که  
از شر تارها خلاص یابد، ولی هر چه بیشتر تقلا می‌کرد، بیشتر در دام  
فرو می‌رفت. مگس شاید می‌دانست که چه سرنوشت محتومی  
انتظارش را می‌کشد؛ ولی با علم بدان هنوز هم دست و پا می‌زد.

ما هم گهگاهی مثل آن مگس می‌شویم؛ مگسی که در دام تارهای  
موهومی بیفتد و آن قدر دست و پا بزند، که همین سر و صدای دست  
و بالها سبب شود که شکارچی یعنی عنکبوت پی ببرد. ما هم در  
انتظار سرنوشت محتوم معلومی در حال نبرد با تارهاییم؛ البته نه در  
همه جا و برای همه چیز.

یکی از تقدیرات، نسیان است و فراموشی. با اینکه می‌دانیم در  
تارهای این دام فرو افتاده‌ایم، ولی راه چاره‌ای و نجاتی برای آن  
نمی‌یابیم و بی‌هیچ امید و بی‌هیچ سپیدی، شب سیه را تمام  
خواهیم کرد. گویی زمان، قدرت عجیب سحرآمیزی دارد که تمام  
حالات انسان را دستخوش نسیان می‌کند. گذشته‌های دور را با همه  
اهمیتی که دارند، وقایع بزرگ هر زندگی را با تمام ظرافتی که دارند، از

در جلوی چشمانش به زمین افتاده بود کرد. گاهی سرش را می‌نگریست،  
گاهی پایش را. می‌خواست با یک نگاه همه وجودش را دریابد. شاید  
برای آخرین بار، اشک از چشمان مادر جاری شد. اما چیزی تسلاش  
نداد. سرش را روی قلب دخترک گذاشت و آن گاه با دستان سرد و  
زخم‌خورده‌اش دخترک را ناز کرد. دخترک دیگر زنده نبود. کاش این  
دستهای نوازشگر لختی قبل که دخترک در تب می‌سوخت به فریادش  
می‌رسید. دیگر دیر شده بود. چند لحظه بعد، دستان مورچه‌مادر سست  
شد. دیگر قلبش نمی‌زد. اشکی هم نمی‌آمد.

هوا کم‌کم روشن می‌شد. جنگلیها تازه سر از خواب سنگین دیشب  
برداشته بودند. باد دیگر زوزه نمی‌کشید. گویی باد فقط مأموریت داشت  
در زمانی، مثل دیشب عربده بکشد. هیچ کس از ماجرای دیشب خبر  
نداشت. ولی اینجا دو پیکر ناز که گویی سالهاست آرمیده‌اند، افتاده  
بودند؛ یکی آرام آرام و دیگری رنجور و خسته. همین.

۶۵/۴/۱۶

### رهسپاریم با خمینی تا شهادت

اگر چشمهایم را در «قصر شیرین» از کاسه به در آورید، اگر سرم را در  
کردستان از تنم جدا کنید، اگر دستهایم را در «کرخه» تکه تکه کنید و  
اگر پاهایم را در «خرمشهر»، آن چشمهایم در قصر سر بریده‌ام در آن  
کوهستانهای بلند، قطعات انگشتانم و دستهایم در کرخه و پاهایم در  
این شهر خونین فریاد می‌زنند و دعا می‌کنند که: خدایا امام را قائم  
دار.

شهید

یاد می‌بریم. هیچ گاه سعی نمی‌کنیم بفهمیم که سرنوشت محتوم ما در همین تارها پایان می‌گیرد. با این حالها و با تمام این چیزها سعی می‌کنیم که لااقل تصویری نه از وقایع گذشته مثل یک دفتر خاطره یا کتاب تاریخ بلکه تصویری از حالات و غمهای گذشته را در یاد داشته باشیم. شاید بتوانید خاطره‌ای را به یاد بیاورید حتی با تمام ریزه کاریهایش، ولی اگر توانستید حالت آن هنگام خود را داشته باشید توانسته‌اید احیای خاطره بکنید. اینجا دیگر زمان را در اختیار گرفته‌اید، یعنی زمان نتوانسته است حالت آدمی را از بین ببرد.

تمام وقایع ما این طورند. آن گاه که رخ می‌دهند تب و تاب خاصی دارند، ناب‌ترین جوهره‌ها را به میدان می‌کشند؛ احساسها، عاطفه‌ها، هیجانها، اضطرابها و... ولی پس از مدتی، فقط یادی از آن بیشتر به جای نمی‌ماند. نمونه این حالت مثلاً مرگ یک عزیز مثل پدر و فرزند که به قول معلممان در دبیرستان، این وقایع ابتدا که رخ می‌دهند گویی تمام دنیا بر سر آدمی خراب شده است. داغ دیده جزع و فریاد می‌کند، کسی را یارای تسلیش نیست. خود به خود هر دم گریه می‌کند و ... ولی مثلاً چند ماه بعد یا حدود یک سال بعد، همان شخص را می‌بینی که در فلان مجلس عروسی چه خنده‌ها که نمی‌کند و یا حتی چه رقصها که ... مراسم مجلس تدفین را با مجالس اربعین و چهلم مقایسه کنید! خلاصه این سرنوشت محتومی است که بر سر اندیشه‌ها، حالات و عواطف ما می‌آید و همه را بر باد می‌دهد. تازه از اینها دردناک‌تر آنکه نه تنها نسبت به تمام این حالات فراموشی پیدا می‌کنیم، بلکه یک حالت تمسخری هم گاهی نسبت به بعضی حالات برایمان پیش می‌آید، که مثلاً فکر می‌کنیم چرا فلان موقع بر

سر آن موضوع کوچک آن قدر ناراحت بودیم، یا... خیلی از اینها را دیده‌ایم.

با اندکی، که نه، با تأملی چند پی می‌بریم که رهایی از این تارهای تنیده شده ممکن نیست. مگر فرجی باشد! گفتم که: قاسم را فراموش نخواهم کرد ...

آن سه نقطه بعد از عبارت، تفصیلی بود بر اینکه بگویم: باز هم این خاطره غم‌آلود! من و آن یاد سوزناک تو؛ باز هم این وجود آشفته من و آن ظرافت دل‌انگیز تو.

پسرک کجایی؟ که خانه قلب من بی تو همچون خرابه‌ای است. پسرک نمی‌خواستم بگویم؛ یعنی پیش روی تو نمی‌گفتم. اما حالا پشت سرت می‌گویم که وقتی پایه‌های سست دنیایی ام فرو می‌ریزد، وقتی از همه بیزار می‌شوم، وقتی همه غریبه می‌شوند و واقعاً تنها در میان این کثرت پرسه می‌زنم، تمام خلأ این تنهایی را با اندک یادی از تو جبران می‌کنم.

چقدر تعبیر و حالت ظریفی را «همینگوی» در کتاب «پیرمرد و دریا» عنوان می‌کند. وقتی پیرمرد در جریان نبرد با ماهی بزرگ رنجها و صدماتی متحمل می‌شود، وقتی کوسه‌ها نتیجه رنجش را غارت می‌کنند و او فکر تمام کسانی را می‌کند که مسخره‌اش می‌کنند، با اینکه حتی دو، سه روز است قایقش به خشکی نرسیده، با تمام این شکستها، خود را با این یاد تسکین می‌دهد که: خوب است، پسرک که هست.

پسرک! وقتی به تو می‌اندیشم، از همه چیز راحت می‌شوم که می‌گفتی: قل الله ثم درهم فی خوضهم یلعبون. فقط دوست داشتم به

اقتصادی‌اش یا اصلاً سوای شخصیت اسمی‌اش در فرهنگنامه‌ها -  
معنی خاص دیگری می‌دهد. وقتی هور را می‌شنوم، خاطرات  
عجیبی در مغزم دور می‌زند. احساسهایم هور را این‌طور می‌خوانند:  
هور یعنی خون، یعنی تا آخرین لحظه‌ها ایستادن، هور یعنی  
فریاد، هور یعنی شهادتهای گمنام، هور یعنی مزار شهیدان بی‌جسد،  
هور یعنی مزار آبی.

۶۵/۷/۲۸

### حسنک کجایی...؟

#### با یاد شهید حسن صفایی

گمان می‌کنی که یادت نبوده‌ام. از وقتی که شنیده‌ام مجروح شدی،  
گویی یک غم عمیق بر تمام غصه‌های رنگ‌پریده‌ی خاطر من گذارده‌اند.  
تو فکر می‌کنی که راحت بوده‌ام؟

همان شب که با برادرت تماس گرفتم تا ببینم حالت چطور است،  
فکر می‌کنی چه حالی داشتم؟ وقتی برادرت آن جواب را به من گفت،  
همان شب که از کوچه پر پیچ و خم محله‌مان می‌گذشتم، گویی  
خاطر من فقط پیش تو بود. اشک بود که می‌آمد. مگر می‌شود جلوی  
این اشکها را گرفت؟ وقتی امتحانهای آخر ترم را تمام کردم، رفتم قم،  
فقط به خاطر تو. باور کن با اندک بضاعت دانشجویی هم نذر کردم یا  
حالت خوب شود و دوباره آن چهره نحیف را ببینم، یا اینکه شهید  
شوی. دو رکعت نماز هم برایت خواندم، فقط برای تو. تو فکر می‌کنی  
من این مدت آسوده بودم؟ نمی‌دانی بر من چه گذشت! تو هم مثل  
آنان که رفتند شرر به پیکره‌ام می‌زنی. اصلاً همان وقت که از بین  
کمینهای جزیره یعنی همان جایی که مجروح شده بودی می‌گذشتم،

یاد تو باشم. شاید به خاطر اینکه خیلی تنها بودی. تو همان‌طور تنها  
بودی و هنوز هم شاید تنها در بستر گرم هور آرمیده‌ای.

### ... اما ای هور!

آرام باش! مبادا پسرک را بیدار کنی! مبادا بزم تنهایی‌اش را بهم بزنی!  
نمی‌دانم؛ شاید پسرک سرد و بی‌جان در فلان بستری یا در لابه‌لای انبوه  
نیهایت، ای هور، آرمیده باشد.

شاید هور برای خیلها معنی دیگری داشته باشد؛ مثلاً برای دبیر  
جغرافی که می‌گوید: هور سرزمین باتلاقی است؛ یا تجمع آبهایی را که  
در آنجا باعث به وجود آمدن اکوسیستمهای محدودی شده است  
گویند. معمولاً این سرزمینها در جاهایی یافت می‌شود که حرارت هوا  
زیاد باشد، و زمین هم پست و هموار و... پوشش گیاهی آن هم  
خیزرانهایی که ارتفاعشان اندازه ارتفاع عمق خود هور هفت‌هشت  
متر یا شاید هم بیشتر و... آن دیگر مثلاً دبیر بهداشت هم تعریف خود  
را می‌گوید: هور را می‌توان به عنوان یک اکوسیستمی تعبیر کرد که از  
نظر بیماری‌زایی اهمیت خاصی دارد. شیوع بیماریهای عفونی در  
مناطق که هور است، باعث آندمیک شدن خیلی از بیماریهای  
عفونی منتقله به وسیله موجودات ذره‌بینی می‌شود. از نظر وجود  
حشرات، کلکسیون است از انواع حشراتی که عینک حشره‌شناسان  
هم در دیدنشان ناتوان است. آبهایی را که محل مناسب و زمینه رشد  
انواع میکربها نظیر مالاریا...

هرکس برای خود تعریفی از هور می‌کند. شاید هم درست باشد.  
ولی برای من هور - سوای شخصیت جغرافیایی، اپیدمیولوژیک و

با آنکه باران آتش زمین را آبیاری می‌کرد، فکر تو بودم. گفته بودم که این هور چه معنایی برایم دارد. همین «حسنک» را هم هور بود که از ما گرفت. مگر نه؟ حسن می‌دانی چه کسی را به ماتم نشانده‌ای؟ شاید بیشتر از همه مادرت را، یا آن پدر پیرت را که چهار ماه بر بالین تخت تو منتظر یک کلام حرف بودند. هر چند خودشان هم می‌دانستند که دیگر آخرین کلام تو، همان موقع بود که ترکش سرت را بوسید.

فکر می‌کنی که دیگر که را رنجانده‌ای؟ شاید علی را. یادت می‌آید؟ آری همان پسرک را که روزی نوشته بودی: اگر علی را یک بار دیگر ببینم، هرگز از او جدا نخواهم شد.

شاید او هنوز نمی‌داند که تو اکنون در این جهان نیستی. شاید هم آن دنیا پیش خودت باشد. ولی مسلم آنکه اگر بداند خواهد سوخت. حسنک! فکر می‌کنی که آن خاطرات را فراموش خواهم کرد؟ شاید هم فراموش کنم ولی حالا خیلی زود است. چه زلال است قلب تو! مگر نه؟ من از همان اول فهمیده بودم، حتی از همان موقع که رویمان نمی‌شد که با هم صحبت کنیم. راستش، حسنک! تو آموزگار دوستی بودی. یعنی چطور بگویم؟ تو دوستی را، محبت را، عشق را می‌آموختی؛ آن هم نه به همه کس، نه با سرو صدا، بلکه با سکوت، با شکنج لبخندهایت. مگر نه؟ من که همه چیز را از سکوت می‌خواندم؛ مخصوصاً مثل آن شب در دعا که چشمهایت گواه تمام ابهامهای قلبم بود. تو فکر می‌کنی که من آسوده‌ام؟! مگر می‌شود بدون خاطر تو آن همه دوستیها را یک جا از یاد برد؟ هیئات!

... حسنک دعا کن! می‌دانی برای چه؟ راستش من هم نمی‌دانم. ولی می‌خواهم که دعا کنی؛ مثل همان هنگام که من برایت دعا می‌کردم. تو که نمی‌دانستی. چهار ماه در روی تخت بیمارستان

بی‌هوش افتاده بودی و از هیچ جا خبر نداشتی و به قول استادمان یک زندگی گیاهی - Vegetable Life - داشتی. آری مثل همان هنگام که برایت دعا می‌کردم تو هم دعا کن! می‌خواهم فقط حسن دعا کرده باشد! من همین را می‌خواهم. حسنک! حالا که می‌روی، حالا که دستان ما از تو کوتاه است، لااقل سلام مرا به بچه‌ها برسان! به عبد الله که او هم مثل خودت و در همان نقطه‌ای که تو افتادی - جزیره (کمین ۲) - شهید شد، به حضرتی که قربانی همان جاده بود، به محمد که می‌ترسم تا چند وقت دیگر شهرش را فراموش کنم.

چو رخت خویش بر بستند از این خاک

همه گفتند با ما آشنا بود

ولیکن کس ندانست این مسافر

چه گفت و با که گفت و از کجا بود

یکشنبه ۶۵/۸/۱۱ - ۱۲/۴۰ دقیقه

### تصویرها و فریادهای سخت

فکر کن که هوا خیلی سرد باشد، سرد سرد؛ برفی نمی‌آید، ولی از اثر برف دوشین آسمان هم به فغان آمده باشد؛ ستاره‌ها یخ بزنند و تو در این حال با پیکری لخت در یک صحرای سفید پر از برف، تنها بدون هیچ امیدی، آماج پرتابه‌های تیر سرما باشی. اگر در این حال قرار بگیری چگونه فریاد خواهی زد؟ من نام آن را فریاد سخت می‌گذارم. این مطلب برای معنای فریاد سخت بود. اما؛

تصویر اول:

زمینه تصویر در پشت یک ماشین کمپرسی است که مدام از جاده‌ای ناصاف مثل جبهه می‌گذرد و پسری مثل سایر بچه‌های پشت ماشین،

روبه روی تو نشسته است. نگاه او تو را به فریادی سخت وامی دارد. همه چیز را نقاش زبردست و هنرمند خلقت به تصویر کشیده است: پلکها مثل دو خط منحنی که دو سویشان به همدیگر پیوسته، و در مرز هر انحنايي تركهائي رشد کرده باشد که حالات تركها و طرز آرایش آنها نسبت به همدیگر، خوابیده یا افراشته، در تفسیر تصویر رنگ بازی می کنند؛ بالای هر پلکی یک کمان ابرو؛ بالاتر از ابروها خطوطی در پیشانی، آن هم با انحناهای معنادار؛ پوست زیر پلکها لطیف تر و حساس تر؛ چند ضلعیهای روی سلولهای پوست، خصوصاً از زیر بلورهای عرق که مثل ذره بین عمل می کنند، آن خطوط ظریف را بزرگ نشان می دهد؛ شکنج پوستهای گونه، لبها، حالات چشمها و از همه مهم تر ترکیب تمام اینها یک نگاه است؛ که مسیر سوی چشمهای او درست روبه روی مسیر سوی چشمان تو است.

این نگاه، قسمت اول فریادت را می سازد. پسرک در پشت کمپرسی به چشمانت خیره شده است و تو هم او را سیر می پایی. ولی نگاه دوم که چند ساعت بعد تحقق می گیرد این است که در این نگاه، یک باره قلبت تند تند کار می کند. آرام می نشینی و دوباره به چهره پسرک می نگری؛ دوباره پلکها. ولی این بار پلکها انحنای کمتری یافته اند و کشیده تر شده اند. یعنی چشمها نیمه باز است. آرایش مژکها به هم خورده است و قوس ابروها تغییر یافته اند. شکنج پوست پیشانی و گونه، آرایش نویی را به خود گرفته است. دیگر سوی چشمهای پسرک به هیچ جا نیست. حتی به تو نیز نمی نگرد. تصویر بی جان است، ولی عمیق. اینک پشت سرش یک شکاف عمیق برداشته و به جای قطرات عرق که روی چهره اش بود، این بار قطرات خون آرام آرام از پس سرش به زمین داغ می چکد. قلبت، دستت، چشمانت، گونه هایت، تمام

وجودت می لرزد. او تیربارچی من است که به زمین افتاده است. تصویر دوم:

تصویر دوم که فریاد دومی را به همراه دارد این چنین است. فرض کنید که قایقی است با چند سرنشین که در حال پارو زدن هستند، آن هم در یک رود بزرگ، آن گاه دو نفر از سرنشینها از انتهای قایق می خواهند به درون آب شیرجه بزنند. شیرجه آنان هم از جلو نیست، بلکه از پشت است. به قول معروف پشتک می خواهند بزنند. لحظه ای بعد هم کار خودشان را انجام داده و می پرند. حالا همین جا تصویر را نگه دارید! یعنی در هوا در حالی که قایق در حال رفتن باشد و دو نفر در هوا معلق. چون شما تصویر را نگه داشته اید، این تصویر مورد نظر است که فریاد می آورد. حال بگذارید زمان بگذرد. این دو نفر که در فضا معلق بودند به درون آب می افتند، و سر تا پا خیس می شوند. کمی در آب این طرف و آن طرف می روند. بعد به سمت قایق شنا می کنند، ولی قایق خیلی تند می رود. بچه ها هم برای اذیت تند تر پارو می زنند. سرانجام این دو نفر به قایق می رسند و خودشان را بالا می کشند و مثل دو موش آب کشیده - گرچه تعبیرش خوب نیست - درون قایق می افتند؛ در حالی که تمام بچه های قایق در حال خندیدن هستند.

این هم تصویر دوم بود؛ که این دو نفر یکی پسرک است که در تصویر اول آمد و دیگری هم من.

حال چرا فریاد؟ اصلاً این تصویرها به فریادها چه ربطی دارند؟ اصولاً تصویر چیست و فریاد چه؟

گرچه این یک خاطره است، مثل یک داستان، مثل یک فیلم، ولی تصویر تو یک عکس و یک لحظه از این فیلم است. اگر قرار باشد از خاطرات فیلم تهیه کنی و این خاطره، خاطره مهم و زیبایی باشد و آن گاه

از آن فیلم، فقط یک عکس و یک تصویر داشته باشی، آن گاه چه تصویری را برمی‌گزینی؟ پس این تصویرها خود حاکی داستانهایی هستند که شخص می‌خواهد آن را در قالب یک نگاه به میدان آورد و مسلماً ناتوان خواهد بود.

اصلاً اینها برای این نیست که کسی دیگر بخواهد تعجب کند یا بخواند. اینها برای چیز دیگری است. ولی برای وضوح مطلب جریانهای هر کدام را بازگو می‌کنیم؛ گرچه بهتر بود، در قالب داستان یا نوشتاری دیگر گفته شود، ولی همان طور که می‌بینید نه اوراق این دفتر اجازه می‌دهد و نه چشمانم، که ساعت حدود دوازده شب است، و فردا هم امتحان نیم‌ترم دارم.

خلاصه تصویر دوم، مربوط است به یکی از خاطرات آموزش آبی - خاکی، که در وسطهای راه، من و آن پسرک هر دو تصمیم گرفتیم از عقب قایق به درون آب بپریم. بعد که خیس شدیم، با زحمت زیاد به قایق رسیدیم. تصویر اول هم زمانی است که بچه‌ها را پشت کمپرسی سوار کرده بودند و داشتند آنها را برای عملیات به جزیره می‌بردند. جاده دست‌انداز داشت و همگی تکان می‌خوردند. آفتاب شدید بود و نگاه تو و آن پسرک که تا چند ساعت دیگر گلوله دشمن سرش را نشانه می‌گیرد و متلاشی می‌کند، در یک سو و مسیر افتاده بود، و او با نگاهی که دارای لبخندی پنهان و گرم بود به تو می‌نگریست و تو چند ساعت بعد، همان صورت را در حالی که بی‌جان بود، بر زمین گرم جزیره می‌نگریستی و دستها و قلبت می‌لرزید. همین...

تهران ۶۵/۹/۷

شب ۱۲/۱۰

# دفتر چهارم

## ( بازیافته ها و افزوده ها )

### ضیافت الله

پادگان شلوغ است؛ شلوغ از خیل بچه‌هایی که از «سرپل» آمده‌اند و عده‌ای دیگر که از شهرها اعزام شده‌اند. امروز دوره آموزش به پایان رسیده و همه از اتمام این زمان سخت مسرورند. با یکی از بچه‌ها در زیر درختان کنار پادگان قدم می‌زنید و چهره‌های معصوم و پاک آنان را نظاره می‌کنید.

... در پگاه روز بعد، اتوبوسها آماده حرکت بودند و بچه‌ها آماده برای اعزام؛ و این صحنه برای اولین بار در نگاهت می‌گذشت. مقصد اهواز است و حتماً خبری هم هست. هیچ کس ملول و کسل نیست. همه شاد و مسرورند؛ غیر از چند نفری که مسئولان، اجازه رفتن به آنها نمی‌دهند و می‌گویند که سن شما کفاف نمی‌دهد. راستی چه خوب شد که ماشین ما را بازدید نکردند! وگرنه ما را هم به علت کمی سن از رفتن باز می‌داشتند. نزدیکیهای غروب به اهواز رسیدیم و ما را به پایگاه شهید رجایی بردند. نماز مغرب و عشاء به امامت برادر اسلامیان خوانده شد و بعد از آن هم...

فردا، روز اعزام به خط بود. نگاهی به اطراف پادگان کردی تا مگر

آشنایی را ببینی. در این هنگام حسین محمد را دیدی که ساک به دست در صف یکی از گروهانها ایستاده است. زود رفتی و سلام کردی و او تا تو را دید لبخند زد ... می گفت که، می خواستند او را هم به علت کمی سن نیاورند. اما بعد از التماسهای فراوان راهش داده اند. سریع تر از آنچه که گمان می کردی گروهان شما را برای اعزام به خط خواندند، و تو هم به سرعت از محمد خداحافظی کردی.

ساعت یک بعد از ظهر بود که شما را به یکی از جبهه های جنوب که تا آن هنگام اسمش را هم نمی دانستید بردند. نزدیک غروب وصیت نامه ها را نوشتید و آخرین حرفها را با دوستان زدید و آخرین شوخیها را هم کردید. شام نان و هندوانه دادند که در کنار چادر با صفای تمام خورده شد. لحظه ای بعد، همه را به خط کردند و فرمانده تیپ برای بچه ها صحبت کرد. لحظه بعد لحظه خداحافظی بود. ساعاتی چند پس از حرکت خاکریزها از دور نمایان شد. نماز امشب را با تیمم و لباس و پوتین خواندیم. بعد از مدتی پیاده روی به منطقه ای رسیدیم که بنا بود مأموریت ما از آنجا آغاز شود.

... ناگهان صدای مهیبی برخاست. دود همه جا را گرفت. نظم ستون به هم خورد و موج انفجار، تو را هم به سویی پرت کرد. مدتی گذشت تا با کنجکاوی تمام اسلحه ها را پیدا کردی. در همین حال یکی از بچه ها با نارنجک سنگر عراقیها را زیرورو کرد. در همان دقایق اول یکی دو نفر شهید شده بودند که عملیات شروع شد. فریاد شوق تا عرش می رفت، آرپی جی زنها قیامت به پا کرده بودند، تانکهای عراقی یکی پس از دیگری به آتش کشیده می شد و بقیه هم در حال فرار.

نبرد به سختی پیش می رفت و نیروهای عراقی همچنان در حال فرار بودند؛ تا آنجا که مواضع تیپ سوم دشمن هم فتح شد؛ در حالی که تعدادی از بچه ها در اثر مقاومت بعضی از مزدوران عراقی به شهادت می رسیدند. تیربارها رجز می خواندند و دشت یک پارچه سرخ بود.

یکی از بچه ها در ابتدای خاکریزی که تازه فتح شده بود داشت جان می داد. نزدیکش شدم. آن چنان ناله می کرد که دل سنگ را هم نرم می کرد. او لحظه ای بعد شهید شد. در آن حال سعی کردم موقتاً این صحنه را فراموش کنم و بیشتر در فکر ادامه عملیات باشم. دو، سه ساعتی از درگیری گذشته بود؛ لختی ایستادی تا استراحت کنی دیدی که دیگران نیستند و از گروهان بیست یا سی نفر بیشتر باقی نمانده. عقب را که نگاه کردی دیدی بچه ها نیامده اند.

بی سیم چی را خواستیم تا خبری بگیریم، که شنیدیم به شهادت رسیده است. فرمانده هم مجروح شده بود. هیچ گونه تماسی با عقب نداشتیم. عراقیها هم پشت خاکریزی دیگر مقاومت می کردند. لحظه ای بعد، یکی از ماشینهای مهمات ما با شلیک گلوله آرپی جی از سمت دشمن یک پارچه آتش گرفت. بعداً فهمیدیم که راننده می خواسته خبر عقب نشینی را به ما برساند. انفجار پیاپی مهمات داخل ماشین مانع عبور نیروها به عقب شده بود. سمت راست مواضع ما میدان مین، و در سمت چپ هم دشمن منتظر کوچک ترین تحرک از سوی ما بود. با آگاهی دشمن از موقعیت ما، چند منور به هوا پرتاب شد. در روشنایی دشت بچه ها در سینه کش خاکریزها مشغول نبرد با دشمن بودند. تیربارهای دشمن از سه سو می نواختند و بچه ها هم یکی یکی به زمین می افتادند، و تو هم ...



منورها که خاموش شدند، اکثر بچه‌ها شهید و مجروح شده بودند، و تو آرام خود را به کناری کشیدی. فاصله با دشمن بیشتر از هفتاد، هشتاد متر نبود. شدت درد امانت را بریده بود، در حالی که یکی دو تن از دوستان در اطراف تو به زمین افتاده بودند. دقایقی چند گذشت که دو نفر از بچه‌ها که سالم مانده بودند نزدیک شدند و تو ناخواسته درد می‌کشیدی. یکی از آن دو رفت به سمت یکی از همزمان ناشناخته‌ات؛ همان که تیر به شکمش خورده بود. اما همان مجروح، در حالی که به سختی مرا به آنان نشان می‌داد گفت: «او درد بیشتری می‌کشد، اول او را...» و تو تا این سخن را شنیدی دنیا در نظرت تیره و تار شد. عجیب صحنه‌ای است! در هشتاد متری دشمن، در زیر رگبار تیربارهای دشمن، و هنگامی که امیدی نیست که تا دقیقه‌ای بعد زنده بمانی، این گونه ایثار جان در نهایت عظمت! آیا شرمندگی بیش از این برایت ممکن بود؟...

لحظه‌ای بعد، چشمانت سنگینی می‌کرد. خون زیادی هم از پایت رفته بود. یادت می‌آید که خوابت می‌آمد، آن هم در این ولوله عجیب، و تو سرانجام ندانستی که چطور آرام در آن همه هیاهو به خواب رفتی؟!

### با مرگ...

آسمان سرخ است. تصویر خاکریزهای دشمن در زیر نور زنده منورها دیده می‌شود. با این همه خطر، بی‌خبر و آرام از غوغای لحظات آینده، باطمینان بر خاکریزهای دشمن می‌نگری. گرد و خاک جاده، اگرچه دیده‌ها را از کار می‌انداخت، اما طعم شیرین خاکهای میدان

نبرد، خاطرات را تداعی می‌کرد. با این همه، دیدگان دقیق و حساست هیچ چیز را از نظر دور نمی‌داشت. حتی حالت رخسار بچه‌ها را در پرتو نور منورها به خاطر می‌سپردی؛ و نیز رگبار گلوله‌های سرخی را که برای خاموش کردن منورها به سمت آنها شلیک می‌شد. لحظه‌ای بعد، ماشینها از حرکت باز ایستادند، و تو با آن همه سلاح و تجهیزات که به همراه داشتی در تاریکی شب، گروهان را پیدا کردی و با آنان همراه شدی. وقتی که چندین منور به هوا فرستاده شد همگی زمین‌گیر شدند، و پس از لختی درنگ و استراحت پس از خاموش شدن منورها، تاکناره خاکریزها کشان‌کشان خود را رساندیم. لبخند در چهره‌ها موج می‌زد و تو هم آرام‌آرام در این زمین گرم که به میهمانی‌اش آمده بودیم، در جوار عده‌ای که تا لحظاتی بعد به لقاء الله می‌پیوندند، آسوده بودی. پس از خاموش شدن آخرین منور دشمن، با پیکرهایی به سنگینی خیال و زمینی به شباهت سایه، با لبهایی مترنم از ذکر و چشمانی سرمست از شادی و مسرت و با قلبهایی آکنده از عشق، از داخل شیارها و کانالها به سمت مواضع مورد نظر گام برداشتیم، که ناگاه...

آسمان هنوز هم سرخ است! صدای رجزخوانی تیربارهای دشمن از هشتاد متری به گوش می‌رسد، و چند پیکر خونین که گویی سالهاست آرمیده‌اند و از غوغای این دیار بی‌خبرند در اطرافت پراکنده‌اند. ناله «یا مهدی» پیکری که پایین‌تر از تو افتاده لحظاتی است که قطع شده است.

ناله این دیگری که در کنار پاهایت افتاده است دیگر به گوش نمی‌رسد. گمان کردی که خواب بوده‌ای؛ چشمانت سنگینی می‌کرد.

حالی که دهانه تیربارهای دشمن - همچون چراغ قوه دزدی که کنج خانه‌ای را می‌کاود - در امتداد رد پایتان حرکت می‌کرد و صدای ویزویز گلوله‌هایی را که از کنارتان می‌گذشت می‌شنیدید؛ و شما آرام آرام با اینکه چند متری بیشتر با دشمن فاصله نداشتید، گویی مستِ مست و بی‌خبر از دشمن در این دشت می‌رفتید.

گهگاه با جثه نه چندان بزرگ آن پسر در حالی که بر دوش او سوار بودی، با ناسازگارهای کلوخهای خاکریز زمین می‌خوردید؛ و او دوباره به رفتن و بردن تو ادامه می‌داد. در انتهای خاکریز بزرگ بچه‌های خودی را پیدا کردید، و تو بی‌هیچ خداحافظی از آن پسر که جانت را نجات داد گذشتی و می‌دانستی که دیگر او را نخواهی یافت. حتی اسم و قیافه خاک‌آلود او که در زیر لفافه‌ای از تاریکی شب پنهان شده بود دیگر یادت نیست...

کمترین بازی در این میدان بود سر باختن

در کف طفلان چو چوگان است اینجا دارها

۶۱/۴/۲۴

**به بهانه شهادت شهید بسیجی محمد عاشوری**

(دانشجوی مهندسی پتروشیمی - دانشگاه امیرکبیر تهران)

... از درز کلمات دهها جزوه، صدها کتاب، هزاران معادله، تا فراسوی بلند خاکریزها، از رسم سه گوش مثلث بر لوح کاغذ تا ترسیم هندسه زیبای نخلها بر صفحه خونین دشت، از انبوه Xها و Yها و دعوای صدها تانژانت و کتانژانت برای رفتن به آن سوی تساوی تا آرامش آن همه قایق، از دبستان تا دانشگاه، و از دانشگاه به؟!

فهرست مطالب

گویی که بچه‌ها عقب رفته‌اند، و فقط تو و چند پیکر خونین در این دشت افتاده‌اید. خواستی که بر پاهایت بایستی و راه بروی، که هم تیربارهای دشمن امانت نمی‌داد و هم پایت تاب استقامت نداشت. می‌خواستی کوچک‌ترین جنبنده‌ها را هم در نظر داشته باشی، ولی سوی کم چشمها یاری‌ات نمی‌کرد. سیم خاردارها و موانع خطوط دشمن گهگاه با نور منورها نمایان می‌شد. در آخرین لحظات تصمیم که گمان می‌کردی به آخر خط رسیده‌ای، قبضه اسلحه‌ات را سخت در دست خود فشردی و با خود گفتی که آرزوی اسارت را به دلشان خواهی نشاند و تا آخرین حد رمق خواهی جنگید.

ماه کم‌کم بالا آمده بود و غوغای آن شب را نظاره می‌کرد. در حالی که «اشهد» بر لبهای خشکیده‌ات جاری می‌شد به یاد ائمه اطهار (ع) بودی. می‌دانستی که لیاقت آن را نداری که آنها را ببینی، اما برای آرامش قلبت فقط صدایشان می‌کردی... در افکار خودت غوطه‌ور بودی، که ناگاه چشمان کم‌سویت وجود شبهی را از دور در ذهنت مجسم کرد. وقتی که به چشمه‌های اطمینان کردی، قبضه سلاح را در دستهایت محکم فشردی و خود را همچون پیکر مرده‌ای انگاشتی. او جلوتر می‌آمد و تو زیر چشمی نگاهش می‌کردی. وقتی که نزدیک شد، او را شناختی و دانستی که او یکی از نفرات گروهان بود. بعداً معلوم شد که او هم در همین اطراف بود. ولی اسلحه‌ای نداشت و مستقیم به بالای سرت آمد و گفت: «راه نمی‌توانی بروی؟» و تو گفتی: نه! لحظه‌ای به اطراف نگاه کرد و آن‌گاه بی‌هیچ مقدمه‌ای تو را به کول گرفت.

وقتی که تو را به دوش گرفته بود و می‌رفت به عقب نگاه کردی؛ در

### خدایا ستاره‌ها که رفتند... به بهانه شهادت شهید حیدر کاظمی

شب بود؛ هوا هم سرد

هنوز پشت تیر بارش ایستاده بود؛ خسته و مجروح، با باند سفیدی که بر سرش بسته بود و غنچه خونی که از زیر سفیدی باند نشت می‌کرد. حالش را پرسیدم. گفت: «سرم گیج می‌رود و چشم‌هایم تار شده است.» گفتم: «هیچ کس نیست و پل را باید تا صبح که نیروها می‌رسند نگه داشت.» و او در حالی که نوار فشنگ تیربار را پر می‌کرد، خندید و گفت: «تا آخرین نفس خواهیم ایستاد.»

بعد خدا حافظی کردم و رفتم، تا به بقیه بچه‌ها سری بزنم. مدتی نگذشت که ناگهان موشک آرپی جی یازده، سنگر تیربار را نشانه گرفت و دود سیاهی از سنگر بلند شد. هر جور بود خودم را به درون سنگر رساندم. می‌دانستم که می‌خواهم چه صحنه‌ای را ببینم.

حیدر\* آرام‌تر از همیشه خوابیده بود. آن چنان که تماشایش اشکم را بند نمی‌آورد. مست مست خوابیده بود، مثل یک گل، مثل همان شبهای سرد درکه ولی این بار هر چه صدایش کردم پاسخی نمی‌داد. نمی‌دانم برایش شعر خواندم یا درد دل کردم. فقط می‌دانستم گریه می‌کنم...

هنوز خون باندش خیس بود و با قیافه‌ای نازنین و آرام کنار تیربارش خوابیده بود.

آری ... حیدر هم رفته بود.

□ □

بیچاره پدر که چه آرزوها داشت! سالها در آن دکان حقیر فریاد زد، تا تو امروز عصای دست پیری‌اش باشی، و تو چه زود موها را بر سرش سفید کردی، و مادر که نسیم یاد تو چون بید پیکر نحیفش را می‌لرزاند و دست در زنبیل خالی امید می‌کند و می‌گرید.

تو چه تنها بودی! هیچ کس نمی‌دانست که در پس این رخسار نحیف چه مظلومیتی نهفته است! مثل یک گل، هزار احساس ظریف، هزار رنج در سکوت یک نگاه و هزار خوبی در طراوت لب‌خند و هزار درد نهفته که لبی هرگز برای گفتنش باز نشد.

تو چه تنهایی! که هیچ اشکی در قفایت نریخت و هیچ قلبی برایت نتپید. حتی همینها که این همه سنگت را به سینه می‌زنند و...، آنان که کاغذ سیاه می‌کنند، همین فردا تو را از یاد خواهند برد، و تو می‌مانی و خاطر رنجور پدر و غم بی‌ساحل مادر، و چه سخت است این همه رنج!

... ولی یادگار خاطره‌های تو در آبهای گرم کارون، اروند، در زیر نخلهای بلند «ابوشانک»، و بر زمین گرم «شلمچه» هنوز باقی است. آن دُمهای آخر، هر چه لحظه‌های عمرت کمتر می‌شد و هر چه زمان آن به صفر نزدیک می‌گردید ( $x \rightarrow 0$ )، روح تو، به بی‌نهایت ابدیت ( $y$ ) میل می‌کرد.

$$y = \lim_{x \rightarrow 0} \frac{1}{x}$$

اما هنوز، همان پویندگان راستین راهت، شعرهای نغز و طنین گرم آوازه‌ایت را در زیر باران هزاران اخگر ترجیح وار ترنم می‌کنند، که: «خدایا امام را قائم دار!» همین.

برهوت کویر را هر چه بجوید،  
 لابه لای تل‌های شنی اش را،  
 کنج واحه‌های فرتوتش را هر چه بکاوید،  
 چیزی نخواهید یافت،  
 مگر، «یک آشنا».  
 به یاد فرزند هور،  
 فرزند خاکریز و دود و آب و خاک،  
 غواص دشمن شکن عرصه‌های خون و حماسه،  
 جزایر مجنون،  
 کارون،  
 اروند و ام الرصاص،  
 فرمانده بی‌باک، فریادگر کمینهای جزیره،  
 پیش‌مرگ مین و سیم‌خاردار خورشیدی و باتلاق،  
 شهید داریوش ساکی.\*

### خدایا ستاره‌ها که رفتند، خورشید را نگه دار!

... برادر حسین سلامی با شروع جنگ، مدت شش ماه به جبهه گیلان غرب اعزام گردید و شجاعت‌های زیادی از خود نشان داد؛ به‌طوری که یک بار موفق شد تعدادی از مزدوران بعثی را به اسارت

\* شهید داریوش ساکی دانشجوی رشته پزشکی در عملیات کربلای ۵ در اروند رود، به تاریخ ۶۵/۱۰/۳ به شهادت رسید. شهیدان کاظمی و ساکی و احدی هر سه با هم دوست و همشهری بودند و یک سال با هم وارد دانشگاه شدند و هر سه در ده «درکه» (روستایی در شمال تهران در کنار دانشگاه شهید بهشتی) با هم در یک اتاق زندگی می‌کردند و به این ترتیب با فاصله‌ای اندک هر سه به شهادت رسیدند.

در آورد. بعد از آن سه ماه به کردستان رفت و پس از آن نیز به مدت چهار ماه در جبهه نوسود، معاونت گردان در تیپ مسلم بن عقیل (ع) گیلان غرب را عهده‌دار گردید. از خصوصیات بارز این شهید، فروتنی و تواضع آن بزرگوار و دیگر شجاعت و دلاوری کم‌نظیر وی بود؛ آن چنان که همه دوستان و آشنایان را مجذوب خود کرده بود. بعضی از دوستان نزدیکش گفته‌اند که تا حال او را با لباس سپاه ندیده‌ایم [به علت قداست و اهمیتی که این نهاد و بالتبع لباس جهادی آن در نظر این شهید داشته است]. به جبهه عشق می‌ورزید و آنجا را خانه خود کرده بود؛ و به راستی مگر می‌شود که عاشق ابا عبد الله الحسین (ع) این گونه نباشد؟!

... سرانجام عزیز ما، آن قدر به دنبال گمشده‌اش در کوه‌ها و تپه‌های غرب گشت، تا اینکه بعد از مدتها نبرد با دشمن بعثی و با انجام هزاران فداکاری و شجاعت و ایثار در جبهه‌ها و دوبار مجروح شدن، گم‌شده‌اش را در جبهه‌های میمک یافت، و شربت و شهد شیرین شهادت را از دست ساقی کوثر چشید.

روحش شاد و راهش مستدام باد.

### شیمی یا کیمیا!

... به «مندلیف» بگویید: جدولی را که ساختی، با هزاران کجی، ولی در جای حیرت، خواندیم و نیاموختیم. به «رادر فورد» و «هانری بکرل» بگویید: آن همه آزمایش را که بر مواد رادیو اکتیو و فضای خالی اتمها انجام دادید - و چقدر هم زحمت کشیدید - خواندیم و نیاموختیم. به «لاوازیه» بگویید: فلزات و غیر فلزات را - که کلی

«نیوتن» از حادثه افتادن سیب از درخت الهام گرفت و رفت آن همه دردسر برای خودش ایجاد کرد و قانونهای اول و دوم و سوم را وضع کرد؛ دردسر از این جهت که نام خود را بر سر زبان دانش‌آموزان فیزیک نهاد. بیچاره نیوتن! که هر روز آماج ناسزاهای شاگردان تنبل و Lazy دبیرستانها می‌شود که: مگر او بیکار بود این همه استنتاجها را مطرح کرد؟ آخر اگر شخص دیگری افتادن سیب از درخت را می‌دید، بلند می‌شد و بدون آنکه کسی او را ببیند به خوردن سیب مشغول می‌شد. اما نیوتن می‌گوید: وقتی که سیب به طرف زمین کشیده می‌شود، در همان جهت، زمین هم به طرف سیب کشانده می‌شود؛ ولی چون جرم زمین بسیار زیاد است این پدیده محسوس نیست.

وقتی با دیده فیزیک‌گرایی به مسئله می‌نگری، جهان همه‌اش فیزیک می‌شود: افتادن برگ درخت سیب درست است که تحت تأثیر هورمون است، ولی حرکتش یک حرکت مرکب است و سقوط آزاد انجام نمی‌دهد، چون جرم حجمی‌اش کم و اثر نیروی هوا بر آن زیاد است؛ خیلی از پدیده‌های دیگر هم آقایان لاپلاس، فارادی، انیشتین، وبر، وات، اهم، آمپر، کولن و هزاران دانشمند سر از پا نشناخته دیگر برای آنها فرمول وضع کرده‌اند، و خودشان هم نمی‌دانند چرا؟!!

### ریاضیات یا ریاضتها

... اگر مرتاضهای هندی، دانستندی که علمی به نام ریاضیات بودند، دیگر هرگز سراغ تخته‌ها و کفشهای میخ‌دار نمی‌رفتند، و روزها در یک محل بدون چشم بر هم نهادن نمی‌ماندند؛ بلکه به سراغ این علم آمده بودی و با مسائل پیچ در پیچ

درباره‌اش قلم رانیدی - خواندیم و نیاموختیم. به «آرنیوس» بگوئید: آن همه فرضیه الکترولیتی و آن همه نزول نقطه جوش و صعودش را خواندیم و نیاموختیم. به «رائول» بگوئید: نمک دنیا را در ما حل کردند، ولی نقطه جوش ما بالا نرفت، و این نقض است بر فرضیه استوار تو، که آن را هم خواندیم و نیاموختیم. به «مادرو» بگوئید که در طول زندگی به تعداد  $1023 \times 6/02$  حوادث و خاطرات گوناگون بر ما گذشت، ولی خواندیم و نیاموختیم. به «زکریای رازی» بگوئید که الکلهای نوع دوم و سوم و اول تو را - با آن همه مطالب گنگ و ناپیدا که در ورای هریک نهفته بود - خواندیم و نیاموختیم. به «یکگوله» بگوئید: این را می‌دانیم که انرژی هیبرید رزناس خیلی پایین‌تر از حد انتظار است، اما خود ما هم هیبریدی هستیم و چنان با طبیعت وفق می‌کنیم که دور از انتظار است. هیبریدها را هم خواندیم و نیاموختیم. به «فلمینگ» بگوئید: مسیر جریان زندگی را با دستورات دست چپ و راست، و اثر زندگی بر آن را که الکترومانیتیک نامیدی، خواندیم و نیاموختیم. به «فارادی» بگوئید: دنیا آن قدر جریان در ما القا کرده است که جریانهای القایی تو با آن همه تغییر فلو به پایش نمی‌رسد؛ اما شطحیات تو را هم خواندیم و نیاموختیم.

به شیمی بگوئید با این همه کلک و ناسازگاری که با ما داشتی، بالاخره از زیر دستان مهربان‌گونه تو رها شدیم، و با اینکه تمامی مطالب تو را خواندیم، اما نیاموختیم!!

### با فیزیک

انسان باید خیلی حوصله داشته باشد که دنیای خارج و حتی داخل را به دیده فیزیکی بنگرد و به قول معروف فیزیک‌گرا باشد. گویند که

## [سلام بر شهادت]

بسم رب الشهداء والصدیقین

... با عرض سلام و ارادت خدمت امام عصر (ع) منجی عالم، و نایب بزرگوارش امام امت.

سلام بر شهادت، مایه امید حیات عاشقان، و نزدیک‌ترین راه به معبود! سلام بر شهید، توفیق‌یافته‌ای که خدا بر او منت نهاد و شهادت را نصیبش کرد. سلام بر مخلصانی که مصداق آیه شریفه «فمنهم من ينتظر»ند و آرام و خاموش و بی‌سر و صدا برای خدا کار می‌کنند و کسی را نمی‌شناسند.

سلام بر غم! چیزی است که انسان را می‌سازد. رنج آرام‌کننده و تعادل‌بخش انسان است. گویند معلم پرهیزکار، شهید چمران، گفته است: شخصیت هر کس بستگی به مقدار اندوه و غم او دارد؛ البته نه غمی که برای مال و دنیا و امثالهم باشد؛ غم غربت، غم انتظار، غم مهجوری از حق، غم راستین امت...

۶۲/۶/۱۵

## [بخشی از یک نامه]

بسم الله الرحمن الرحيم

... راستی چه رنجی بالاتر از هجر؟! هجر عزیزانی که رفتند و ما را در سوگ خویش نهادند؛ هجر یاران مهدی (عج). وقتی که می‌اندیشی، می‌بینی که در گذر روزگار چه عزیزانی رفتند! در جبهه‌ها هر لحظه خون عزیزی به زمین می‌ریزد و عمر

علم ریاضی که به حق ریاضیات است مشغول می‌شدندی...

سر و کله زدن با حدّها، انتگرال‌ها، دیفرانسیل‌ها، مجموعه‌ها، تابع‌ها، هذلولی‌ها، بیضی‌ها، رسم نمودارها، لگاریتم‌ها، تصاعد‌ها، تجانس‌ها، هندسی‌ها، فضایی‌ها، سطحی‌ها، معادله‌ها، نامعادله‌ها و... هزاران مسئله دیگر وجودشان را آن چنان نرم کرده بودند که دیگر نگو و نپرس!

## مرتاض راضی از ریاضی

## [اهدانامه]

... این کتاب [رساله لقاء الله] را که حاوی مطالب گهربار می‌باشد... به دوست عزیز و گرامی خویش اهدا می‌نمایم؛ کتابی که انسانی در او خلاصه شده بود.

محمد را کمتر کسی می‌شناسد. اما شاید کافی باشد که بگویم: او در این کتاب خلاصه شده. یا بهتر است بگویم: این کتاب در او خلاصه شده است.

خواب دیدم که دنبال محمد می‌گشتم، در کوه و بیابان. حتی در خواب، به چوپانی برخورد و گفتم که آیا او را دیده‌ای؟ در حال گشتن و پیدا کردن محمد عزیز بودم، که ناگهان به خود آمدم، و در همان خواب متوجه شدم که در کتابخانه به دنبال کتاب «رساله لقاء الله» می‌گردم. این است که گفتم، کتابی خلاصه شده در یک انسان.

امید است با آشنایی با معارف اسلامی و حقایق ملکوتی، تطابقی بین حقایق و تعینات دنیوی قرار داده باشیم.

التماس دعا - ۶۱/۱۱/۱۳



بال خود بر غفلتمان می افزاید و بر بی تفاوتی مان نسبت به خیلی از مسائل.  
برادر عزیز!

با خبر شدم که خداوند حق تعالی به شما لطف کرده و به جبهه رفته بودید. گمان می کنم برای چندمین بار است که به جبهه می روید و حتماً خیلی سختی کشیده اید؛ اما گمان نمی کنم که یک لحظه آنجا را به تمام درسهای دانشگاه و لذات پشت جبهه بدهی. البته هر چیز جای خود دارد؛ درس و دانشگاه در جای خود و جبهه هم در جای خود. ما هم به لطف الهی راهی جبهه شدیم و دوباره به سرزمینی قدم گذاشتیم که خون عزیزان در آنجا ریخته بود؛ اما جبهه ما کجا و جبهه اولیا کجا؟! ای کاش انسان می توانست تا زنده است در جبهه باشد و هیچ مانعی برای حضور او وجود نمی داشت. حتماً تا به حال عده ای را دیده اید که وطن خود را جبهه اختیار کرده اند و هیچ گاه دل از جبهه نمی کنند. اینان عاشقانی هستند که لحظه ای نمی آسایند و همواره در صحنه نبرد با دشمن و جهاد با نفس حضور دارند. برادر خوبمان رضایی از جمله همین افراد بودند.

امثال این شهیدان گمنام و منتظران شهادت در جبهه هاز یادند. اینان در نمازشان حالی دارند، در دعایشان اشکی و در نبردشان خون. اینان از نسل لاله های سرخ اند که در شب خون بارور می شوند. اینان کسانی اند که خداوند متعال به وجودشان در پیش ملائک مباهات می کند...

۶۳/۱/۲۷

فهرست مطالب

## [بخشی از یک نامه]

بسم الله الرحمن الرحيم

الهی هب لی کمال الانقطاع الیک و انرابصار قلوبنا...

حمد و سپاس خدایی را سزااست که از میان همه خلائق انسان را خلیفه خویش نمود و به ما انسانها نعمت عقل ارزانی داشت. حمد سرمدی و ازلی بر خدایی که به انسان عبادت را آموخت، تا این موجود به سوی او راز و نیاز کند و دردهایش را بگوید. حمد خدایی را که گناه انسان و غبطه شیطان را به توبه او پذیرفت؛ و سبحان الله که خداوند چقدر کریم و حلیم است که در مقابل این عصیانها، نعماتش را از انسان دریغ نمی دارد و پس نمی گیرد...

...نامه ات برایم همانند درس اخلاق، چراغ راهم شد. ان شاء الله که نامه های دیگری برایم بفرستی، همراه با آن نصیحتهای آبدار، تا شاید این قلوب قاسیه هم به خود بیاید و متوجه گردد...

خوشا به حال آنان که با نفس مطمئنه، ندای «ارجعی» حق را یافتند و با کمال عشق به سوی حق پرواز کردند! آنان رضای حق تعالی را به دست آوردند. محمد عزیز با عمری تهذیب نفس و کسب اخلاص، همیشه به دنبال گم گشته اش می گردید. روز و شب یاد خدا می کرد و شبها برای او از خواب خود چشم می پوشید و او را طلب می کرد. روزها و اوقات مخصوصی را روزه می گرفت و در هر حال محبوب خود را جست و جو می کرد؛ تا اینکه در شب جمعه در صحرای سوزان جنوب در ماه رمضان، گم گشته اش را در کوشک یافت و ندای ارجعی حق را لبیک گفت و فرمان را اطاعت کرد.

آری او اکنون در ملکوت برین در جوار رحمت حق تعالی  
روزی می خورد...

۶۱/۱۲/۲۳

### نامعادله

(به بهانه اعزام سراسری سپاه صد هزار نفری حضرت رسول(ص))

چه کسی می داند جنگ چیست؟ چه کسی می داند فرود یک خمپاره  
قلب چند نفر را می درد؟ چه کسی می داند هر سوت خمپاره فردا به  
قطره اشکی بدل خواهد شد و این اشک جگرهایی را  
خواهد سوزاند؟

کیست که بداند جنگ یعنی سوختن، ویران شدن؛ آرامش مادری  
که فرزندش را همین الان با لالایی گرمش در آغوش خوابانیده؛  
نوری، صدایی، ریزش سقف خانه، و سرد شدن تن گرم کودک در  
قامت خمیده مادر؟

کیست که بداند جنگ یعنی ستم، یعنی آتش، یعنی خونین شدن  
خرمشهر، یعنی سرخ شدن جامه ای و سیاه شدن جامه ای دیگر، یعنی  
گریز به هر جا، هر جا که اینجا نباشد؛ یعنی اضطراب که کودکم  
کجاست؟ جوانم کجاست؟ دخترم چه شد؟

به کدام گوشه تهران نشسته ای؟ کدام دختر دانشجویی - که حتی  
حوصله ندارد عکسهای جنگ را ببیند و اخبار آن را بشنود - دختران  
معصوم سوسنگرد، خواهران گل، آن گلهای ناز، آن اسوه های عفاف  
که هر کدام در پس رنجهای بیکران صحرانشینی و بیابان گردی  
آرزوهای سالهای بعد را در دل می پروراندند، آن خواهران ماه، مظاهر

شرم و حیا را بفهمد؛ که بی شرمان دامانشان را آلودند و زنده زنده، به  
رسم اجدادشان به گور سپردند.

کدام پسر دانشجویی می داند هویزه کجاست؟ چه کسی در آن  
کشته شده و در آنجا دفن گردیده؟ چگونه بفهمد تانکها هویزه را با  
۱۲۰ اسوه، از بهترین خوبان له کردند. اصلاً چه می داند تانک  
چیست؟ و چگونه سری زیر شنیهای آن له می شود؟ آیا می توانید این  
مسئله را حل کنید؟ گلوله ای از لوله دوشکا با سرعت اولیه خود از  
فاصله ۱۰۰ متری شلیک می شود و در مبدأ به حلقومی اصابت نموده  
و آن را سوراخ کرده گذر می کند. معلوم نمایید سر کجا افتاده است،  
کدام زن صیحه می کشد، کدام پیراهن سیاه می شود، کدام خواهر  
بی برادر می شود، آسمان کدام شهر سرخ می شود، کدام گریبان پاره  
می شود، کدام چهره جنگ می خورد، کدام کودک در انزوا و خلوت  
خویش اشک می ریزد؟

یا این مسئله را که هواپیمایی با یک و نیم برابر سرعت صوت از  
ارتفاع ده متری سطح زمین، ماشین لندکروزی را که با سرعت در جاده  
مهران - دهلران حرکت می کند، مورد اصابت موشک قرار می دهد. اگر  
از مقاومت هوا صرف نظر شود، معلوم کنید کدام تن می سوزد، کدام  
سر می پرد، چگونه باید اجساد را از درون این آهن پاره له شده بیرون  
کشید، چگونه باید آنها را غسل داد؟

چگونه بخندیم و نگاه آن عزیزان را فراموش کنیم. چگونه در  
تهران بمانیم و تنها درس بخوانیم. چگونه می توانی درها را به روی  
خودت ببندی و چون موش در انبار کلمات کهنه کتاب لانه کنی؟!  
کدام مسئله را حل می کنی؟ برای کدام امتحان درس می خوانی؟



به چه امیدی نفس می‌کشی؟ کیف و کلاسورت را از چه پر می‌کنی؟ از خیال؟ از کتاب؟ از لقب شامخ دکتر؟ یا از آدامسی که مادرت هر روز صبح در کیفیت می‌گذارد؟ کدام اضطراب جانت را می‌خلد؟ دیر رسیدن اتوبوس، دیر رسیدن سرکلاس، نمره A گرفتن؟ دلت را به چه چیز بسته‌ای؟ به مدرک، به ماشین، به قبول شدن در دوره فوق دکتر؟ آی پسرک دانشجو! به تو چه مربوط است که خانواده‌ای در همسایگی تو داغدار شده است، جوانی به خاک افتاده و در خون شکفت؟ آی دخترک دانشجو! به تو چه مربوط است که دختران سوسنگرد را به اشک نشانندند و آنان را زنده به گور کردند، در کردستان حلقوم کسی را پاره کردند تا کدهای بی سیم را ببابند؟!

به تو چه مربوط است که موشکی در دزفول فرود بیاید و به فاصله زمانی انتشار نوری محله‌ای نابود شود؛ و یا کارگری که صبح به قصد کارخانه نورد خارج شد و دیگر بازنگشت و همکارانش او را روی دست تا بهشت آباد اهواز بدرقه کردند؟!

به تو چه مربوط است که کودکانی در خرمشهر از تشنگی مردند؟ هیچ می‌دانستی؟ حتماً نه، هیچ آیا آنجا که کارون و دجله و فرات به هم گره می‌خورند به دنبال آب گشته‌ای تا اندکی زبان خشکیده کودکی را تر کنی، و آن‌گاه که قطره‌ای نم یافتی با امیدهای فراوان به بالین آن کودک رفتی تا سیرابش کنی، اما دیدی که کودک دیگر آب نمی‌خواهد؟

اما تو!

اگر قاسم نیستی، اگر علی اکبر نیستی، خرمله نیز مباش! که خدا هدیه حسین (ع) را پذیرفت؛ خون علی اصغر را به زمین باز پس نداد،

و نمی‌دانم که این خون، خون خدا، با حرمله چه می‌کند؟! همین والسلام علی من التبع الهدی

### آن هنگام...

#### تقدیم به روان پاک شهید

آن هنگام که پیکر پاک شهید بر خاکهای سوزان دشت فرو می‌افتاد من و تو در فضای کرخت شهر چشم و گوش خود را بسته بودیم. آن هنگام که ناله جانسوز مجروحی در گوشه بیمارستان بلند بود، من و تو در کمال آسایش و سلامت به سر می‌بردیم. آن هنگام که آوار خشم و کین دشمن بر سر کودکان معصوم و بی‌گناه فرو ریخت، من و تو در بلند عمارت‌های جهل آرام و بی‌خطر خفته بودیم. آن هنگام که سرهای بریده بچه‌ها در کردستان به بالای نیزه‌ها می‌رفت، من و تو به کدامین خیال بودیم؟ آن هنگام که غروب غم بر قلب نوجوان اسیر سنگینی می‌کرد، من و تو در جمع گرم خانواده آرام گرفته بودیم. آن هنگام که سرمای طاقت‌فرسای کردستان، دستان آن نوجوان را - که برای حفاظت حریم من و تو به آنجا رفته بود - بی‌حس کرده بود، من و تو در کنار شوفاژهای گرم در پشت میزهای رنگارنگ، آرام و بی‌خبر نشسته بودیم.

بگذار حکایت این همه ایثارها در کنج همان سرزمین‌ها مدفون بماند! بگذار کسی نفهمد که چه بر سر آنها آمد! بگذار کسی نداند که غم مادران فرزند از دست‌داده چگونه است! بگذار در لاکهای خود فرو روند و حقایق پیرامون ما مشخص نشوند.

... می‌گویند آنها که می‌توانند درس بخوانند و امکانش را هم

دارند، باید به دانشگاه بروند، و آنهایی که می‌توانند بجنگند به مرزها روند. هرکسی را شغلی است! زهی خیال باطل.

به خدا قسم، عده‌ای از همانها که دیگر در میان ما نیستند، صدها بار بهتر از من و تو درس می‌خواندند. ولی آنان همه مرارتهای اینجا (جبهه) را در عوض درس خواندن صرف به جان خریدند...

### انتظار، امید

راستی انتظار چقدر سخت است! نمی‌دانم تا به حال انتظار کشیده‌اید؟ شاید تعجب کنید، ولی هر درنگی انتظار نیست. انتظار یعنی محتاج یک چیز بودن و نداشتن و صبر برای حصول آن. پس سه رأس مثلث انتظار «احتیاج»، «فقدان» و «صبر» خواهد بود. هر کدام از این سه رأس اگر در معنای کامل واقعی خود منظور نشود، مفهوم نادرستی از انتظار خواهیم داشت.

اول احتیاج است با تمامی وجود؛ نه احتیاج نسبی؛ احتیاج به اصل مطلوب، نه غیر آن. چنان که غیر از مطلوب چیزی دیگر نتواند حاجت تو را برآورد. اگر احتیاج به مطلوب مطلق نباشد، انتظار، معنای کاملی ندارد. دوم فقدان مطلوب است؛ چه اگر آن چیز را داشتی، دیگر احتیاجی وجود ندارد. البته نمی‌توان گفت هر احتیاج ناشی از فقدان مطلوب است. سوم صبر است. اگر در حالت فقدان مطلوب محتاج آن باشی ولی شوقی برای صبر کردن نداشته باشی، در واقع انتظاری هم نداری.

پس انتظار، یعنی با تمامی وجود محتاج باشی، چنان که چیزی جز مطلوب احتیاجت را رفع نکند، و در عین حال در آن لحظه

مطلوب وجود نداشته باشد، و با تمام اینها صبرکردن برای حصول مطلوب.

اما اگر در انتظار چاره‌ای جز صبر کردن نداشتی و تاب و توان صبوری هم نداشته باشی، باید امیدوار باشی. امید چاره صبرکردن است. اینکه می‌گویند انسان به امید زنده است یعنی همین. امید چیزی نیست که همیشه تو را به هدف برساند. در انتظار که با صبر توأم شده است، امید است که تو را در این راه دشوار شکیب می‌کند و به تو نیرویی می‌دهد که بتوانی طاقت بیاوری. امید به سالک و خواهنده شتاب نمی‌دهد، بلکه او را به موازات گذر زمان همراهی می‌کند؛ همچون موزیک متن که تماشای فیلم را برای بیننده آسان‌تر می‌کند.

جان کلام اینکه:

هر انتظاری، باید احتیاج مطلق برای رسیدن به مطلوب را در پی داشته باشد. تنها راه این انتظار صبر، و تنها کمک‌کننده به این صبر امید است، که آن هم می‌باید در معنایش دقت کرد.

### یاهو

#### [شوق تمنا - کمال انقطاع]

... دیگر نمی‌خواهم زنده بمانم. من محتاج نیست شدنم. من محتاج توام. خدایا! بگو بیارد باران؛ که کویر شوره‌زار قلبم سالهاست که سترون مانده است. من دیگر طاقت دوری از باران را ندارم.

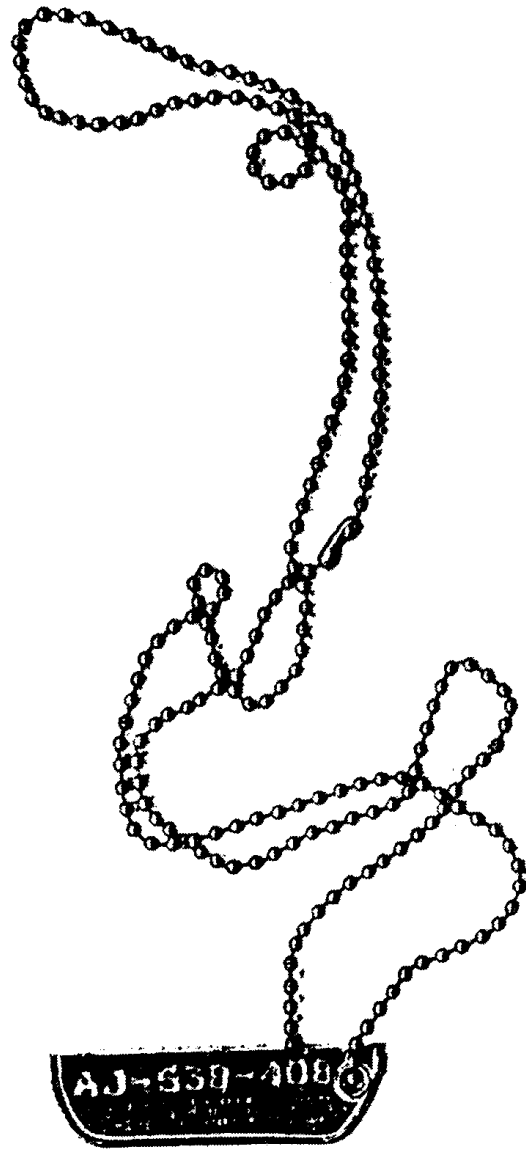
خدایا! دیگر طاقت ماندن ندارم، بگذار این خشک‌زار وجودم، این مرده قلب من دیگر نباشد! بگذار این دیدگان دیگر نبیند. بس است

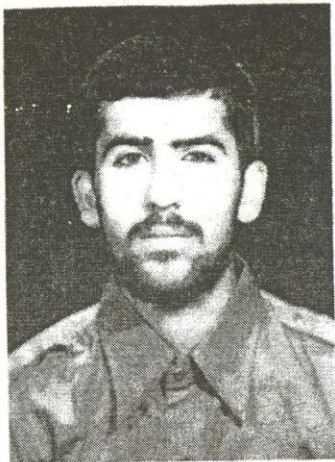
هر چه دیده‌اند. بگذار این گوشه‌های صم دیگر نشنوند. بس است هر چه شنیده‌اند. بگذار این دست و پاها دیگر حرکت نکنند. بس است هر چه جنبیده‌اند.

خدایا! دوست دارم، تنهای تنها بیایم، دور از هر کثرتی؛ دوست دارم، گمنام گمنام بیایم، دور از هر هویتی.

خدایا! اگر بگویی: لیاقت نداری، خواهم گفت: لیاقت کدام یک از الطاف تو را داشته‌ام؟!

خدایا! دوست دارم سوختن را؛ فنا شدن، از همه جا جاری شدن، به سوی کمال انقطاع روان شدن...





وحید نام: احمد رضا احدی

جسم... انرحس الرحم

فقط:

« نگذارید حرف امام به زمین بیفتد

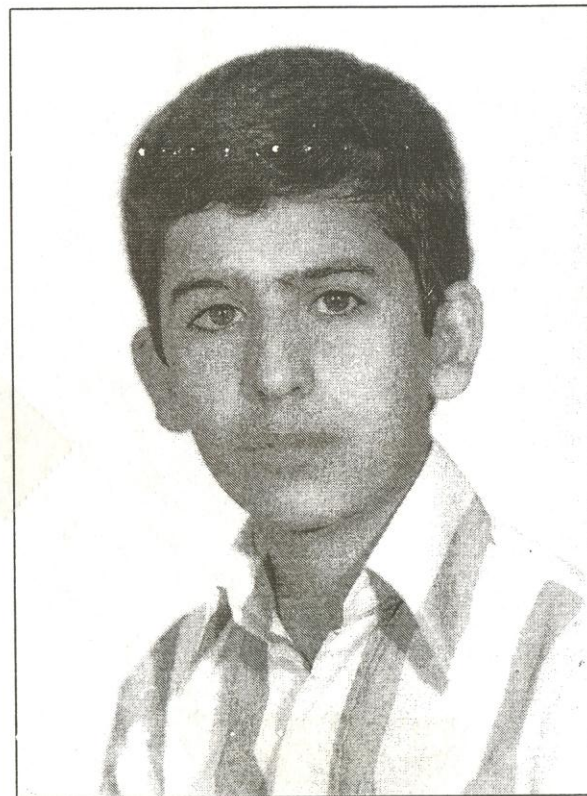
«میں»

حدود یکماه روزہ قرض دارم تا زار برسم بشیرند و برام از مکتبی حلالی بخوانید

والسلام

مددچترین سوار ام زبان «میں»

احمد رضا احدی





جمهوری اسلامی ایران  
وزارت فرهنگ، آموزش عالی  
اداره کل آموزش عالی

# کارنامه امتحانات کزیش و شبج برای دانشکده ها و مؤسسات آموزش عالی کشور در سال تحصیلی ۶۵ - ۶۴

۶۴/۱۰/۱۵

بر اساس رشته های انتخابی شرکت کنندگان امتحان کزیش در اسفند ماه سال تحصیلی ۶۵ - ۶۴ که درم انتخاب رشته های تحصیلی را تکمیل و تحویل داده اند و به منظور آگاهی آنان از نمره کل و ردیف نهائی خود در هر یک از رشته های انتخابی و حداقل نمره قبولی و آخرین ردیف نهائی پذیرفته شده در رشته های مذکور با توجه به سهمیه این کارنامه صادر شده است و جز اینکه نشانی کزیش نمره کل و ردیف نهائی هر داوطلب در رشته های انتخابی و حداقل نمره قبولی و آخرین ردیف نهائی پذیرفته شده در سهمیه مربوط جهت اطلاع داوطلب باشد، ارزش دیگری ندارد.

۱- مشخصات داوطلب (با توجه به اطلاعاتی که داوطلب در اختیار این اداره کل گذاشته است)

نام خانوادگی - نام	تاریخ تولد	تعداد پرونده	شماره داوطلب	گروه آزمایشی	سهمیه ثبت نامی
احمد رضا	۵۵۲	۸۸۱۱۵۷	۲۵۰۷۹۲	علوم تجربی	شماره ۱

۲- نمره کل و ردیف نهائی در سهمیه ها خد شده و حداقل نمره قبولی و آخرین ردیف نهائی پذیرفته شده در سهمیه

نزدیک ترین امتحان	گروه ۱	گروه ۲	گروه ۳	گروه ۴	گروه ۵	گروه ۶	گروه ۷	گروه ۸	گروه ۹	گروه ۱۰	گروه ۱۱	گروه ۱۲
تعداد کسب امتحانی	۵۸۲	۶۹۱	۶۱۲	۵۲۷	۵۱۰	۶۲۵	۵۵۲	۵۲۳	۶۶۲	۵۵۵	۵۵۲	۵۲۸
نمره کل	۸۹۳۷	۸۹۳۷	۸۹۳۷	۸۹۳۷	۸۹۳۷	۸۹۳۷	۸۹۳۷	۸۹۳۷	۸۹۳۷	۸۹۳۷	۸۹۳۷	۸۹۳۷
حداقل نمره قبولی در سهمیه	۶۲۹۱	۶۱۱۹	۶۴۳۰	۵۹۷۳	۶۱۶۵	۶۲۳۹	۶۷۹۲	۶۰۸۷	۵۹۶۲	۵۹۰۵	۵۸۰۵	۵۲۴۲
آخرین ردیف نهائی در سهمیه	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱
ردیف نهائی نهائی	۶۲	۶۲	۳۳	۲۱	۷۹	۸۸	۲۱	۹۲	۵۸	۷۹	۴۳	۱۲
تغییر	•											





این مجلد به مناسبت روز دانشجو  
توسط انتشارات علمی و فرهنگی  
در سال ۱۳۵۷ خورشیدی  
چاپ و انتشار یافته است

راغب به امام امت چه احساسی دارم؟  
بن امام را دوست دارم

اهواز - معمل کارون



بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام  
على سيدنا محمد وآله

با عین پریشانی در اینک برادر شهید احمد رضا احدی بنکام اشتغال  
بتحقیق در رشته پزشکی به فرمان همسر کبیر انقلاب اسلامی و ولی حق حضرت امام خمینی  
رضوان الله تعالی علیه در دفاع از دستاوردهای انقلاب اسلامی ایران به درجه رفیع  
شهادت نائل آمده، و دانشگاه افتخار دارد ضمن تحلیلی از مقام ارزنده این شهید بزرگوار  
و دانشمندی با درجه دکتری رشته پزشکی به خاطره دوران تحصیلات  
پرتوی به خانواده محترمش تقدیم نماید

دکتر فریدون عربزهی  
رئیس دانشگاه علوم پزشکی مشهد

۱۳۵۷/۱۰/۲۵

# بیک یا ثار الله

برای مصداق

بسمه تعالی  
و من الله و هر که ترا در یکتا  
بود که تسبیح را با رکعتی در

تو در سار عشق می خواندی ، که از زیر باز  
در آن ماه مبارک ، در آن شب قدر  
به خون مویش غشیدی و  
هوس که هوس است ، جسم یار د یار بی گش  
تو در آن کربلا ، هر شب به نیازی ایستاده که

انعموا النعمو ، النعمو

حاکم تو را بار صبا هر جا که بود ، مگر ره کار رو نشد و هر برگ آن گل بی  
قطره خونی به مهر داشت ، در پس طغر رمین آن دایره ، در آسوی ساگرهای  
کدش رشتایر که نا ترا و ستایم در آسوی سبیل سین و یاد آن کمالی آورد و یار  
مردان صحر ، به آرمش آوازهای مسخر ، تو را بار ، ترجیع وار در زمزم  
بی گفتار که بیک یا ثار الله ...

بیک یا ثار الله



جسم ... انعموا النعمو

این چند کلام را زمانی می نویسم که معلوم نیست  
تا چند ساعت دیگر دارد و اما با تصمیم همین  
چند کلمه پیش که از دعا تو میل بر می کشی و بگو  
امشب از شب های استثنای است و گفته شد  
است تا چند روز دیگر عده ای از بچه ها در میانان  
مبارکته و به بر لایحان پیوسته اند ، من هم تا  
این چه ما مستطه تمام و قدر این هشتم



آنقدر ساعت ۱۰:۵ شب است و در چهار دیرم که بچه ها دارند نام می برد گفتیم بگذار  
من هم چند کلامی بخونم در دل بگویم

ان صلواتی و منکلی و منیای و منیای اللہ رب العالمین

خدایا ،  
تشنه ام که منی روزها ، بوی دماغ از کلبه جان دارد صحنه مبارزه و جهاد شویم و غزوت  
خمر و دمای که ، و الدین جاهد و دنیا لبتیم بسببها ، پس ما را تو راهی می کنی  
خدایا ، تمام حایان را منکم بار ، به دعا یاری الهام پیروزی برسان ، قلب های ما را سرور  
از سرور خدایا ، خوف غناست برادر وجودمان بیا بدار و قلب های سیاه و وجود ما را  
به نور جلال و عبادت صمیم بچشم

خدایا ، در حای این کلمات را بر و در حای من سازم و در حرم رانده گرفته و علمت بگو  
و انوار که چشمه اشکهایم خشکیده ، خدایا ترا باز باری من خلغم که از غم طایفه لال کشته و

بیک یا ثار الله







در آن و آنرا، قدسیس نبرد بازندگی



این زندگی با این هدایتی و بلندی و با این هدایت  
و تامل گوشتی و روح مبارزه می طلبد. ماهی انسان را در  
اوج آب می کشد و کشتی نه و ماهی در حقیقت غریب  
تجربیت می ندارد. ماهی به صورت باغی خوش  
و ماهی کویری خشک می آید و روی روی روی  
و نجاست و زمین خشک می آید. ماهی نفس اشک را  
در چشمت می بندد و روی سیم غنچه را بر گونه ها. هر چه هست این سروری نیست  
کوچک که در قفس به سوی بی نهایت میل می کند حدیث به بی نهایت و بر هر صورت

چیزی مثل :  $\lim_{n \rightarrow \infty} \frac{1}{n} = 0$

این خرد بزرگ ما که آن نش خوانده اند باید در این بحر موج هستی در این مرقد  
از مراحل تکوین خویش که در دنیا و محسوس اردو اند، این هر سروری را با سازگار و زود  
نوروت خود را بگذرانند تا به حل آراستن و یکسره برسد و این را به راه  
و اراده باید. و آن علم افزوده آن مصمم که عطف بی ادب است و بد و بس. من و این و این  
پی خرفه های این و آن جانور با چشم آنچه که در این دنیا در این است و آنکه و آنکه  
می دانم و این آرزوهای در این است. آن علم از این که خالص فدا می که هفت  
رضوان است. این مقول تعریفی نیست بر آن به هوگو بیک برداشتن سخن است

پس از آن بزرگوار

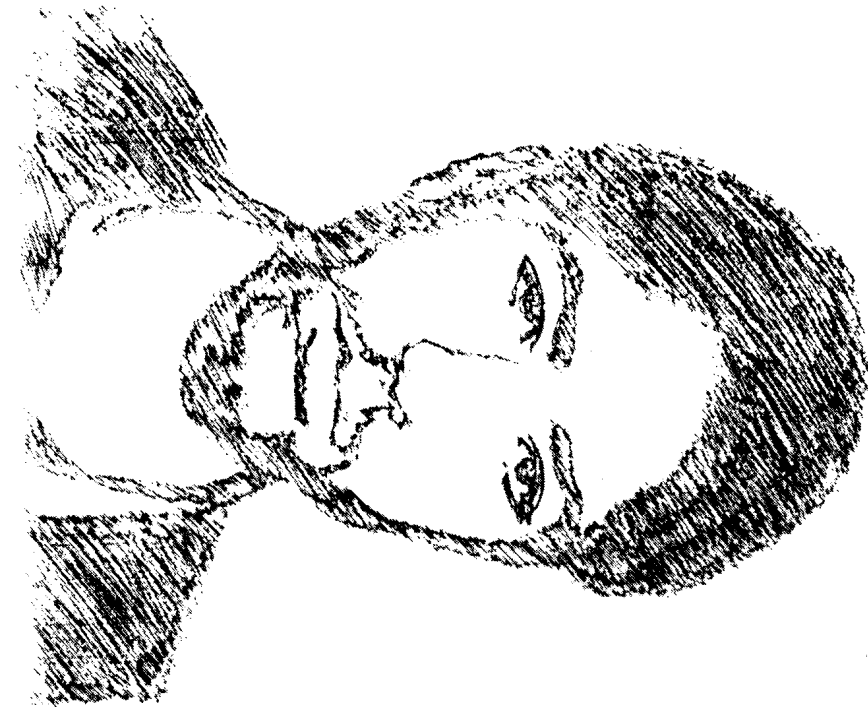
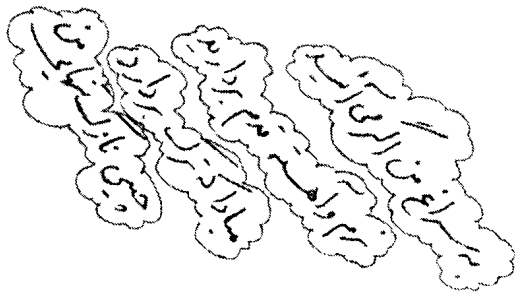
حال، چراغی در این لغت و فایده های هر یک دارند. اصلاً مقدمه حقیقت می فرمایند و این  
نظم به شکل یک مایه است. شکل یک است. در این شکل یک منجم و در لغت و یک شکل یک  
در این مطلب است. در هر قاره که در این از خوار است. فنی که منجم و این خوار و حسن  
نرمی است. نه و آنکه از آن فنی که منجم و یک لغت و منجم و این است. آنکه در هر صورت  
بر این زمین پس این لغت و خوار حاکم در دست نای است. یک نفس می فراموش از آن است. یک  
نظم به میدان آورد و دست نای از آن فراموش به خاطر منجم از اول مطلب تا از وسط  
چیز منجمه آن شود. اصلاً این ما را بر این نیست که منجم دست نای فراموش کند و می تواند  
این را بر این چیز نای است. و این بر این و منجم مطلب چراغی و این که ما را باز نای که منجم  
محسوس بود. اول که دست نای و این که در این دست نای است. دست نای که می بیند و در آن این  
دست نای از این و این که دست نای است. دست نای که دست نای است. دست نای که دست نای است

فنا هر لغت و این که دست نای است. دست نای که دست نای است. دست نای که دست نای است  
آن سیر و هر دو نیم که دست نای است. دست نای که دست نای است. دست نای که دست نای است  
در هر دو نیم که دست نای است. دست نای که دست نای است. دست نای که دست نای است  
در هر دو نیم که دست نای است. دست نای که دست نای است. دست نای که دست نای است  
در هر دو نیم که دست نای است. دست نای که دست نای است. دست نای که دست نای است  
در هر دو نیم که دست نای است. دست نای که دست نای است. دست نای که دست نای است  
در هر دو نیم که دست نای است. دست نای که دست نای است. دست نای که دست نای است  
در هر دو نیم که دست نای است. دست نای که دست نای است. دست نای که دست نای است

نظم جزیره می سرگشته است و طبع است و ... می لرزد. همین

۷/۹/۶۵

فهرست مطالب









شهید محمد روستایی



شهید حسین سلامی





شهیدان، احدی و اکبری







از راست: مہدی پاک طینت - محمد شمسی - شہید داریوش ساکی - شہید حیدر کاظمی -  
شہید احمد رضا احدی - شہید مجید اکبری - شہید حسن صفایی (حسنک)





تصویر چهار سالگی شهید احدی در مشهد مقدس - 1349